

PK

6490

M3A17

1337

تمام شد دیوان شیخ محمد که مشهور است به شمس مغربی حسب
 الفرمایش جناب مستطاب جلالت آثار آقای محمدرالحاج
 حاجی شیخ علی مخلافی حایری بخط این ضمیمه در بندر محمود
 بمبئی وانا الاقل محمد علی الموسوی
 الحایری

م



با ما توان گفت چه آمده | یا خود تو که از کجا آمده

از بسکه بازی و هوا عشقوی
کوئی که بسازی و هوا آمده

پر چند که در ملک من آمده | در ملک غیبی بقا آمده

اندر پی تحصیل بقا باید بود
چون از پی تحصیل بقا آمده

از عالم حق بدین سرا آمده | سبب که از کجا تا کجا آمده

خالی نشوی کنقیس از علم و عمل
کز آنکه بداننی که چه سرا آمده

تو مظهر و مرآت خدا آمده | آئینه وجه که یا آمده

بر ما بجمال خود کجاستی کرده
از حضرت خود بدین سرا آمده

بت گفت بدست پرست گویا بد | او انی ز چه روی شسته ساجدها

بر ما بجمال خود کجاستی کرده است
انگس که ز دست ناظر و شاید ما

ای حسن تو در کل مظاهر ظاهرا | وی جسم تو در کل مظاهر ظاهرا

از نور رخ و ظلمت زلفت دایم
قومی همه مؤمن اند و قومی کاشف

در روی پریر خان چو در مینگر م | جز روی قومی نیاید اندر نظر

بر لفظ زهر پریر چی حسن رخت
بر دیده کند جلوه بوجهی دگر م

پیش از پس و پیش کاین پس پیش نبود وین ملت و این مذموب این کیش نبود

این ما و منی و این ستمائی و توفی
در حضرت او بجز یکی پیش نبود

ان کیست که غیرت آن کیست بگو آن خود ز کجاست یا خود از چه است

چون غیر ترا نیست حیسانی به یقین
آنکس که بجز تو بود چون زیست بگو

در جمله صور عابد و معبود توفی از انروی که هم ساجد و سجد توفی

از انروی که هر که عابد و معبود است
موجود نیستین بدانکه موجود توفی

تو مرت خودی و ما همه مرت بتو تو است نووی و ما همه هست بتو

ما نسبت ما بتو بود از همه روی
داویم ازین سبب همه دست بتو

بجسکه طلسم اوست عالم ما شیم ذاتی که صفات اوست آدم ما شیم

ای آنکه توفی طالب اسم اعظم
از ما مگذر که اسم اعظم ما شیم

چون دانستی که از کجا آمده یا کیت فرستاد و چرا آمده

بر چیز و قدم در نه و سردانه بگوش
گر ز آنکه تو از کجاست خدا آمده

از پیش خدا بر خدا آمده فی ازین بازی و هوا آمده

در معرفت و عبادت یزدان گوش
گر کجاست همین درین سرا آمده

من آینه روی دلارام تو ام	من دانه خال زلف چون دام تو ام
بهم جام جهان نمای و بهم جام تو ام	پیمان باد عشم انجام تو ام

رباعی

از مستی باده که خردشان بد می	کی ساقی بزم درد نوشان بد می
از خرقه رنگت گرنه پرو نشد می	کی واقف سردرد نوشان بد می

رباعی

بر نغمه که از هزار دستان شنوی	انرا بحقیقت از کاستان شنوی
هر ناله که از باده پرستان شنوی	آن میگوید ولی زستان شنوی

رباعی

نا برده بصبح در طلب شامی چند	نهاده برون ز خویشتن کامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند	بد نام کنسندۀ نکونامی چند

رباعی

مردان همه در سماع و نی پیدایت	استان همه ظاهرنده می پیدایت
صد قافله بیشتر درین ره رفتند	وین طرفه که بس چکونه پی پیدایت

رباعی

کس نیست کز و بسوی تو را پی نیست	پیمستی او سنک و کل و کاهی نیست
یکد زه ز درات جهان نتوان یافت	کاندر دل او زهر تو ما پی نیست

رباعی

تا من ز عدم سوی وجود آمده ام	از بهر شمشاد بسجود آمده ام
تا من ز قیام در قعود آمده ام	در پیش رخ تو در سجود آمده ام

رباعی

یادی طریق اهل تحقیق مستم	عارف بفنون جمع و تفریق مستم
چون علم و چراغ علم و صدقست مرا	عثمان و عمر علی و صدیق مستم

رباعی

من مست و خراب و می پرست آمده	بدبوش ز باد و است آمده ام
تاخن نبری که باز کردم بشیار	بهم مست رو هم از آنکه مست آمده ام

رباعی

تا چند بروز ذکر فرسوده کنم	تا کی صفت بادل پزمرده کنم
تا کرده نماز را قصص کردم لیک	که رسم بود قضای این کرده کنم

رباعی

با آنکه دو کون سر لبه رستی است	انسان ز چه مفرگشت عالم ز چه پوست
زین است که او مرد یک چشم وی است	یا ز آنکه بود آینه چهره دوست

رباعی

آنکس که بدو میشنوم میگویم	و آنکس که بدو هر طرفی میگویم
بهم اوست زمن که هر زمان میگوید	پیدا و نهان که او من و من اویم

رباعی

که کا و بنفش خویش در پیچم من	بینم که چه رسته جمله در پیچم من
که دعوی او کنم که من پیچم	با آنکه چه باز منم که پیچم من

رباعی

من شانه زلف خنجرین بوی توام	مشاطه حسن روی دلجوی توام
بهم مرد یک دیده جادوی توام	بهم جلوه که آینه روی توام

رباعی

کنجی که طلسم اوست عالم
ذات که صفات اوست آدم

در قدم پیرمغان سر نهم
وز کف او جام پانی کشم
نیست شوم باز شوم هست از

سر سخر ابات مغان در نهم
در قدم پیرمغان می کشم
چون بخورم باد به شوم هست از

ر یا عیبات

پیدا شده از نام خوشت نام جهان
آغاز جهان قوی و انجام جهان
ذات بصفت معین ذات دوگون
ای کرده ز نفسی عین اثبات دوگون
باید که بکل ز خویشتن در گذری
تا پختی ز خویشتن با خبری
در روی همه ذکر ازین جته میگوئی
بگذر ز جته چو بی جته می جوئی
خود را بخر ابات مغان اندازم
تا هر چه مرا هست بکل در بازم
بر بجز وجود او خباب است جهان
در بادیه طلب سراب است جهان
دل کنجی است نهان عشق تو در سینه دل

ای کشته عیان روی تو از جام جهان
پیدای جهان قوی و پختن جهان
ای محرخت منظر ذرات دوگون
وی داده بدستی جالت بستی
ای آنکه طریق عشق مای سپری
تا با خبری ز خویشتن بی خبری
در خانه از بهر جته میپوئی
در هر جته ازین جته بی خبری
نیزم طرب و نشاط و عیش آغازم
ز اینجا بقارخانه راهی سازم
بر چهره یار ما نقاب است جهان
در دیده تشنگان زاب هستی
ای هر رخ تو هر کنجی نه دل

جز شوق تو نیست یار ویرینه دل
جز درد توئی و وای پارسینه دل

هم ذات و صفات را تو سطر
 یک نقطه میان عین و عین است
 تو نقطه عین جو کردان
 هر چند که نیست غیر نقطه
 اینجا که مقرر ذات نقطه است
 بر عین وجود نقطه آمد
 ز اشکال بیان نقطه و حرف
 آن عین ز پیش عین بردا
 بکشی دو چشم تا به بینی

هم غیر تو عیان و هم عین
 آن است میان هر دو باین
 ما عین همان زمان شود عین
 در کسوت عین صورت عین
 فی کیف بدید هست فی این
 اشکال وجود عرفا عین
 صد یون بدید کشت صدین
 پس بشک و سبحان فی این
 چون صاحب مراقب تو بین

بکنجی که طاسم اوست عالم
 ذاتیکه صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو
 خورشید چو کشت طالع انداخت
 آنسایه که نام اوست عالم
 ز انروی که نور گفت با او
 دور از پی نباشش یکدم
 و در صورت من مباش غافل
 چون نیست مراد می نمودن
 من خسرو و کیقباد و ملکم
 از خرمن نور بستنی من
 بسنی ز فروغ و تابش او

از مغربی ضعیف بشنو
 بر ظلمت کاینات پر تو
 خورشید وجود هست پر تو
 تو در پی من همیشه میدو
 هر جا که رویم تو نیز میرد
 ز انسان که منم تو همچنان شو
 ایسایه من تو نیز مفسنو
 قوسایه کیقباد و خسرو
 آید اگر ت بچک یک جو
 بر تو ز جبهان گفته و نو

در دیده سر که نیست حول از جانب حق توئی مو کل وی شکل جلکان برت حل و انگاه لبشکل تو مشکل	جز صورت و معینت نیاید بر ظاهر و باطن دو عالم ای حال تو مشکلاست عالم در ذات و صفات تست عجبی
---	---

کنجی که طاسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیز و ز هر دو شو محب دور از پی جذت محسد ماندن ز برای شهوت خود در بازو بدو مشو معتمد جانی دگرست رسد مجدد مگذشته بمر خود ز ابجد کاو هست بری ز رسم و زحد و ان نور که ظل اوست امتد کز آنکه تراست عزم مقصد زانکس که بچی شود مؤبد الا بشرعیت محمد در ذات و صفات پاک احمد	ای کشته بکیم و جان محسد وی مانده ز جزات حقایق ورد و زخی و بهشت خواهی این جان کهن نه لایق تست تا از برده و ست هر زمانی در فاتیحه کی رسد کسی کاو بی رسمه شو از برای ذاتی انذات که نور او بسیط است ای قاصد مقصد حقیقی تأیید طلب کن اندرین راه بر کز نرسی بدان حقیقت انشرع که او بتو نماید
---	---

کنجی که طاسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ و قره لعین	وی زبده و مقصد ای کونین
--------------------------	-------------------------

پیدا است نبعثش عیسی دل
خفنی است شکل آدم جان

کنجی که طاسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

وی مایه ملک پادشاهی از ماه که هست تابما بی با انکه تو فارغ از سپاهی با انکه نه منفخر بحبای زانرو که سزای پیشکای هر ذره همید هد کوی در هر دو جهان کسی کلای بر چرخ جلال هر دو پای وی نور سفیدی و سیاهی کنجی که در و سرت هر چه خواهی	ای سایه حضرت الهی در ملک تو کمترین غلامی تو پادشهی جهان سپاهت جایی که تراست کس نداز شد صدور جهان ترا سلم بر وحدت اقیاب ذات بر ذات تو مطلع نگردد عالم تو روشن است چون ای مردم چشم هر دو عالم در ظایر و باطنت نهان است
--	---

کنجی که طاسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

وی در تو منضلات مجل با کبر تو کاینات منهل در علم تو باطنی و اول در شاک تو کشته است منزل در سرت همه جهان هم مثل تقویم زمانه شد محدود	ای زبده مجل و مفصل با هر تو کاینات ذره دو عین تو احسری و ظاهر آیات جمال در ربائی تو آینه جهان نمائی از طالع سعد اختر تو
--	--

ای مهر تو محسوس خاتم جان
 بستو نفسی منیتوان ز
 بر خانه جسم و خلوت دل
 دل شاد بروی تو چنان است
 از بحر محیط تو نشیند
 ای صورت و معنی دو عالم
 بکرفت ولایت سویدا
 مانکه سفری فتا دما
 پیدا شد ازین پس جهانی
 دیدیم در آنجسبان چون

وی زندگی از تو در دم جان
 ای بدم جسم و بدم جان
 میمون ز تو بوده مقدم جان
 کما در انبود و معنی جسم جان
 بر گلشن جسم شبنم جان
 وی احمد روح و آدم جان
 سلطان سواد اعظم جان
 از عالم تن بعالم جان
 پیرون ز جهان خرم جان
 عریان ز لباس معلوم جان

کجی که طاسم اوست عالم
 ذاتی که صفات اوست آدم

بر خیز و بیا بعالم جان
 ای بدم نفس بوده عمری
 ای از دم سرد نفس مرده
 کجی است نهاد بر جوهر
 ره برده بکن هر که دانست
 سلطان سمرای برد عالم
 باشکر خود سوی جهانند
 سلطانی خویش کرده پیدا
 ای جان تو جان جان برتن

بر بان نفسی دل از عم جان
 یک لحظه نبوده سدم جان
 کی زنده شوی تو از دم جان
 مخفی لطاسم محکم جان
 اسرار روز مبهم جان
 پوشیده لباس معلوم جان
 در کسوت خوبا دم جان
 در عالم جسم و عالم جان
 وی جسم تو اسام اعظم جان

انشا بدینجهان جهان شد
 سر بایه و وصل کردگان شد
 از روی صفات بانسان شد
 دیدی که چنان یگان یگان شد
 ظاهر بنظور این و آن شد
 پیداتر ازین منیتوان شد
 در کسوت جسم و جان نهان شد

از شهر و ولایت خود آمد
 اندر سیتیم و کو هر پاک
 آنس که بذات بی نشان بود
 بانکه یگان است و ایتم
 پیدا بود آن و این کشت
 ظاهر تر ازین منیتوان شد
 پوشیده لباس جسم جانرا

کنجی که طلسم اوست عالم
 ذاتیکه صفات اوست آدم

دری است نماده در کل دل
 در شکل خوش و شایل دل
 در برج زوال و منزل دل
 از عدل ملک عادل دل
 از بهر غلام معتبل دل
 پیوسته بجز کامل دل
 کس می نرسد بسا حل دل
 این منظر پاکت قابل دل
 در آینه مقابل دل
 در سینه جان و اصل دل

کنجی است نماده در دل دل
 حسی است که کشته است خاها
 آن مهر سپهر لایزال است
 شد محکمت و جو و محسوس
 این کار قوی بهار کافا
 چون جسم حقیقه الحقایق
 بحر می است در کم کون که برکز
 چون بود ز نقش غیر خالی
 زان نقش و کار کشت پیدا
 عمری است که کشته است مخفی

کنجی که طلسم اوست عالم
 ذاتیکه صفات اوست آدم

ایساقی با تخی که هستی عالم همه در سماع و رقعه‌سند عمر سیت که میرسد ندائی کی مفاسس بنیو ای ناچیز	بم ساغر و هم عرفی و پیم از قول خوش توبی دف و نی از غیب بکوش جان پیاپی در سرت نهفته بنیو و وی
--	---

کنجی که طاسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش و سراب است آن نقش جناب بر سر آب عرفی ز کتاب اوست عالم از صورت نقشهای امواج رخساره جانفرمای جانان سپهانی افتاب دائم ماست و خراب چشم یاریم این بحر ز جنبشش که دارد دل بر سر اوست همچو کشتی ماست دل غراب آنم	بر بحر محیط حق جناب است از سرچو برفت بادش آبست تا ظن نبری که او کتاب است پیوسته محیط در جناب است از پر تو خویش در نقاب است از فرط ظهور آفتاب است نی مستی ما زین شراب است در جوش و خروش خطاب است پیوسته ازان در انقلاب است ستور دین دل خراب است
--	---

کنجی که طاسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد افکنند ز نور خویش تابنی سلطان ممالک دو عالم	درات جهان از وی جان شد بر جان و جهان جهان عیان شد بالشکر خویش تن روان شد
--	--

چون تو مستی جمله اشیا می
 چون تو عین صفات و اسمائی
 بلباس دگر برون آئی
 کسوت آدمی و خوانی
 بلباس دگر بسیارائی
 و امقی کلاه و کلاه عذرانی
 کلاه پوشش کهی ز لیلجائی
 یار من چونکه نمیت یکنجائی
 از پی و وصل یار یکنجائی
 تا ز مشرقا چو ماه بر نمانی
 از من و ما رست بی من دمانی
 چونکه یابی بدوست پسنمانی
 چون به بینی عیان بنمانی
 بحقیقت کسی دگر موجود

چون ترا از تو مانع اشیا
 صفت و اسم غیر تو چون نیست
 هر زمان کسوت دگر پوشی
 که بالای خویش راست گئی
 هر نفس قدم تو قامت خود را
 کلاه لیلی و کلاه ججونی
 که عزیز می و کلاه معصر عزیز
 چون بکجا دللم شود سلن
 باید از کاینات یکتاشد
 مغربی کی رسی بمغرب خود
 از تو و او رست بست و اوئی
 جمد کن ماشوی بد و بسینا
 پس بدانی یقین و بشناسی
 که جز او نیست در سراسی وجود

ایضا ترجمه

جنب تو کاینات لایستی
 ز انصوی تو کس نمیسرد پی
 بهم ظلمت و بهم ظلام هم می
 تا بمیرد پانگشت صد پی
 ما را بر پاند از غم دی
 از گری مهر او کند خوی

ای هستی کاینات از کی
 در راه تو میو وضع قدم نیست
 چون در آفتاب ذاتت
 بگره نگذشت دل بجویش
 وقتست که آن بهار شادی
 شد وقت که هر دلی فرده

چون رشمم پیشوی پنهان
 غیر تو نیست کس ترا جویان
 با تو یکدم نیست تو انم بود
 تا ب ویدار تو ندارد کس
 من ندانم ترا و کرد انم
 کس نداند درون دریا را
 از قویا بد مذاقی شیرینی
 بی لب ت خود کجا تواند کرد
 از خطت یافت باغ سرسبز
 هست بروی تو جهان عالی
 یا بگرد عذار تو خطی هست
 من چنانم ترا که میسایم
 نیستم غیر آنچه منم خودی
 هر چه در من دمی همان شنوی
 کم و آنم زون شو عم ز تو نه ز
 نه بدی دارم و نه نیکی بسم
 من که باشم که تا ترا شایم
 زان کس نیستی که زان خودی
 غیر تو نیست بیچکس موجود
 دو جهان بسچو جسم و توجانی
 غیر و عینی و وحدت و کثرت

چونکه از چشم من تو بسای
 بحقیقت ترا تو جویانی
 پندوا غم نیست بهم شکیبائی
 گر چه برقع ز روی بکشان
 بخود از من تویی که دانانی
 مگر آنکس که هست دریائی
 نه ز حلوی و نه ز حسلوانی
 لب شیرین جان شکر خانی
 و ز قدرت یافت سرو بالائی
 که رخت را از دست زیبائی
 یافته زو عذار رعنائی
 تو چنانی مرا که میسای
 شکسم غیر آنچه فرمانی
 که منم چون نی تو چون نامی
 تو اگر کم کنی در آنم زانی
 نه خودی دارم و نه خود رانی
 تویی آنکس که خویش را شانی
 بیچکس را نه که خود رانی
 ز نسبت بی شریک و همائی
 دو جهان اسم و تو ستائی
 بعم تو مجموع و هم تو ستائی

یا ز انبار علم او مشتکی نیست
 یاز دیوان او ست یک دفتر
 سوی او میرود و چون در در
 از پی کیش زلف او بسته است
 بر و بحراب ابرویش دارد
 بحقیقت و را پرستیده است
 یک سخنگوی مدبر از زبان
 دو جهان از جمال او عکس است
 کشته پید از تاب رخسارش
 نیست جز او کسی ذکر موجود
 این همه کار و بار و گفت و شنید
 چشم بکشای تا عیان بینی

چونکه مشتکی نمود خردار نیست
 یاز دفتر نوشته طومار نیست
 هر که را جنبشی و رفتار نیست
 در میان هر که که زنا نیست
 در جهان هر کجا که دین دار نیست
 هر کجا در جهان پرستار نیست
 از پس هر دهان بختار نیست
 عالم از روی او نمودار نیست
 هر کجا افتاب رخسار نیست
 غیر او هر چه هست پندار نیست
 جز یکی نیست که چه بسیار نیست
 اگر ترا دیده و دیدار نیست

که جز او نیست در سرای وجود
 بحقیقت کسی ذکر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدائی
 بسیج سوئی نه و بر سوئی
 تا بخواستی تماشا را
 بست امر و حسن بی مثلت
 از پیت در بدر همی کردم
 از چه ساکن نشود دل من
 تو نشسته درون خانه دل

وی نهان گشته از پیدائی
 بسیج جائی نه و بر جائی
 گشته ام از پی تو صحرائی
 در خورد دیده تماشائی
 شده ام از پی تو هر جائی
 چونکه تو ساکن سویدائی
 من ز سودات گشته سودائی

بر سر کوی عشق بازاری است
 هست در وی مستاع کونا کونا
 بر سر چارسوی بازارش
 شربت نوش آن روان بخش است
 بر طرف راز روی چشم خوش است
 از شفا خانه لب سائیش
 گشت از چشم صمد او مست
 از لبش واهم کرده با دانه تاب
 گشته از قامت و روشش پیرا
 از پی کاستمان روی وی است
 زیر پرچین زلف او چینی است
 قامت چابکش چه چالاک است
 کرد بر کرد نقطه خالیش
 خمره جادوش چه نهار است
 هست شاگرد چشم خونخوار است
 هم از مکر او بید آمد
 غم بگردش کجا تو اندگشت
 روی او را به طرف روی است
 میکند بر وجود او استدار
 بر چه تو دیده و می بینی
 اگر چه منکر می کند انکار

اندر هر کسی پی کاری است
 بر متعیش رانق دیداری است
 ممکن نشسته عطار است
 لب شیرین او شکر باری است
 مگر آن اوستاده چاری است
 هم کس را امید تمساری است
 در جهان هر کجا که نمیشاری است
 در جهان هر کجا که خماری است
 هر کجا سرو باغ و گلزاری است
 هر کسی را که در قدم خاری است
 زیر پر تار موشش ناماری است
 خال زنجی او چه عیاری است
 دل سرگشته همچو پر کاری است
 خمره بند ویش چه طزاری است
 هر کجا دوزمانه خونخاری است
 هر کجا نام مکره مکاری است
 بسچو او هر کجا که غمخواری است
 هر طرف سوی روش نظاری است
 مستی بر کرد که اناری است
 بمثل دانه زخرداری است
 نقش آنرا منکر اتاری است

بود مستور در جهان قدیم
 خود بخود بود طالب مطلوب
 بود در نور او همه انوار
 حکم او را بنود کس محکوم
 لیک میخواست علم او معلوم
 نعمتش بود طالب شاگرد
 نظری کرد در جهان خراب
 بد می زنده کرد عالم را
 همه را نفع عشق حاضر کرد
 خوش برنجخت صور نفع عشق
 کشت داد و عشق نغمه سرای
 شد سلیمان بسوی شهر سبا
 سوی ظلمت شافت خضر روان
 شاه قیصر بسوی روم آمد
 همه عالم سپاه عشق گرفت
 گاه سلطان شد و گاه بنده
 گاه عارف شد و گاه معروف
 چونکه خود را بر ناک عالم دید
 پرد پا بر فتنه از رخ خویش

بود سرور در سرای سرو
 خود بخود بود ناظر و منظر
 بود در کبر او جمیع بجز
 امر او را بنود کس مامور
 باز میجست قدرتش مقدور
 تا که منعش شود بدان مشکور
 شد جهان خراب از آن معمور
 نغمه عشق سپسج صاحب صبور
 بزین ظهور وارض نشور
 کلمات دو کون را ز قبور
 خواند در گوش کائنات زبور
 برد با خویشتن و جوش و طبور
 کرد موسی جان عزیمت طور
 جانب چین روانه شد فغفور
 شد جهان ز انبیا پر شورشور
 گاه استاد کشت و گاه مزدور
 گاه ذاکر شد و گاه مذکور
 مستر در تنوعات مستور
 تا که شد در همه جهان مشهور

که جز او نیست در سرای وجود
 بکفایت کسی دیگر موجود

تا که ابا و اعمات مجسم
 ز اتحادی که کردت حاصل
 پس ز تو منقلب شود اچنان
 پس بدانی که ذره ارواح
 بشناسی که چون بجی گردد
 از چه رو عشق و عاشق و معشوق
 چه عزیز و ذلیل هر دو بجی است
 پس سر در مرثی الاکر کوئی

مترکب شوند بی تقصیر
 چه پذیرد زوال خسل پذیر
 چونکه هستی بنفس خویش کسیر
 چون در اجساد میکند تائیر
 آنکه پیوسته بوده است کثیر
 متحد می شوند بی تقصیر
 تا غنی از چه روست عین فقیر
 بزبان فصیح بی تفسیر

که جز او نیست در سرای وجود
 بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت بود
 تا که عاشق بجد و جهد تمام
 پس بتدریج خوی او گردد
 پس به نیروی و وقت و قوت تمام
 بعد از آنش جمال بنماید
 استا نند دست اغیارش
 بر پانذ جو ر معشوقش
 خرقه نیستیش در پوشد
 عرض از نامه عاشق و معشوق
 نیست الا خفاء غیب و کمون
 زانکه عشق و حید بی تمست

بر رخ او نخت شد بدان مستور
 کند از روی عشق تیغیکش دور
 یابد از پر چه غیر او است نفور
 یابد از پردای عشق عبور
 و حدت عشقش بی نیاز غفور
 کندش قریب عشق از همه دور
 و وصل عشقش از او کند جور
 چون کند از لباس هستی غور
 بل مراد از حجاب ظلمت و نور
 نیست الا بزم و زمین و فلور
 پیشتر از جهان زور و غرور

جز در آینه دل انسان
 نقش خود را نگاشته بر دل
 کرده بر لوح عالم ترکیب
 هم بخود نفخ روح او کرده
 نام او کرده آدم و حوا
 کشته مجوعه همه عالم
 نسخه حق ز راه روح شده
 او کتاب هست و عالمش آیات
 او سرت خورشید کاینات شعاع
 در زوایای قلب نشینش
 کی در او استماع غیر بود
 و درونی که نیست عین او
 بر دلی را که وصف او آید
 زانکه با او جز او محال بود
 که نگریدی تو فهم این اسرار
 باز تو نیست باز این پرده از
 پس فطیر تو خام سوخته است
 خیز و مردانه مایه بکف آر
 ورنه دست از طلب مکن کوتا
 تا که ترکیب تو کند تکمیل
 سحیح و محقق چنانکه باید کرد

روی خود در اندیده مثل و نظیر
 شسته نقش جهان ز لوح ضمیر
 صورتی بر مثال خود تکیه
 هم بخود کرده طینتش تخمیر
 در جهان تجارت و تقبیر
 کشته نمودن جهان کبیر
 ز آن عالم ز راه جسم صغیر
 او سرت آیات و عالمش تقصیر
 او سرت دریا و کاینات غید
 همه عالم چو ذره بهیست حقیر
 دل که سلطان عشق سرت میر
 نتوان کرد غیر را تقدیر
 غیر دل را خویش هیچ بگیر
 زین سبب شد سر میر عین امیر
 و رفتند روشنت ازین تقصیر
 مرغ تو نیست مرغ این انجیر
 پس خمیر تو مانده است فطیر
 تا بدو گردد این فطیر خمیر
 بطلب مرشدی حکیم و خیر
 تا کند رو غننت چراغ منیر
 بگذر با تو او ستاد بصیر

عشق را عقل چون برد در دام	بگذر پشته شکار عفتاب
پای صرصرند ز تپسج بعوض	صید عفتا نگر دیسج ذباب
عشق چون سایبان بصحر ازد	از ازل تا ابد کشید طناب
عقل را عشق مادر است و پدر	عقل را عشق مر جبرت و آب
لوح برد زت عقل عشق نهاد	عشق فرمود تا نبشت کتاب
عقل از عشق شد امام حسین	عقل ازو شد معتمد عجاب
بگذر از عقل زانکه عشق ریه	خود امام است و مسجد و محراب
در عدد نیست جز یکی محسوب	گر نیز اران در آوری بجباب
دایما کرد خویش کردان است	از سر شوق عشق چون دو لایب
هست از شوق خویشتن کردن	هست از مهر خویشتن در تاب
گاه ظاهر شود کوی باطن	میدود کرد خویشتن بشتاب
بر سر سحر بی نهایت عشق	دو جهان هست بر مثال جباب
خیمه آب چون رود بر باد	چه بود بعد از ان تو خود در باد
اول و آخر جهان عشقت	بلکه جز او نمایش هست و سر آت
نسبت عشق چونکه غالب شد	مضحیل گشت اندر و انساب
محو کردید عاشق و معشوق	عشق از رخ چو بر فلک نقاب
غیر سلطان عشق هیچکسی	لمن الملک رانداد جواب
مدتی شد که میرسد از خرب	لکنه لکنه بکوشش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دیگر موجود

ای بخورشید حسن عالم گیر / کرده هر ذره را چو بدر میسر

کردم الفت قصه را کوتاه
بعد ازین که ز من سخن شنوی
که نه من بلکه هر زمان از من
میرسد این صدا بکوش جهان

لب بستم فرو کشیدم دم
مشو از من ازین سخن در هم
عشق میگوید این سخنرا هم
از پس پرده نمان بر دم

که جز او نیست در سرای وجود
بختت کسی دگر موجود

اچنانم ز جام عشق خراب
مندی شد که فارغ آمده ام
نه منم شناسم و نه نفهم
هست یکرنگ نیک و بدیشم
چه خبر سایه راز ظلمت و نور
انکه حیران هست و دهبوس است
نیست بر کز نمیشود مجرب
هی خبر را کسی بخت خبر
ادب از عقل و عاقلان طلبند
منکه از رف و غضب پنجرم
منکه در چ و تاب زلف و عیم
عشق را عقل چون بدید بگفت
سهل من تاب او کجا دارد
تیغ در دست ترک سرست است
استانند در دست عقل عمان

که ندانم شراب را از سراب
از امید نعیم و بیم عقاب
نه معذب شناسم و نه عذاب
هست یکمان بر هم خطا و صواب
چه اثر نیست راز آتش و آب
چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست در نیست هیچ خوف حجاب
پنجر را کسی نگر و خست تاب
کس ز دیوانگان بخت آداب
کس ز من چون طلب کند اعراب
نشود هیچ کس ز من در تاب
جان وقت از حسیل با اجاب
الوداع الوداع یا اصحاب
احذر و اعنه یا اولوالالباب
عشق چون پادراورد بر کباب

میرت تنها جهان شبیه پدر
 بلکه از عشق شد جبهان آزاد
 چون شه عشق عزم صحرا زد
 تاج بر سر نهاد و بست کمر
 کرد آهنگ جلوه از خلوت
 چون روانه شد از پی جولان
 لبدم زنده کرد عالم را
 شد جهان از جمال او زیبا
 یافت خود را بسوست حوا
 قدرتش بود بر جهان بیخون
 دارد انجشت دست دولت عشق
 ذره رود صد هزاران مهر
 آدم از مهر او ست یک ذره
 رام فرمان او دو صد گری
 بود عالم ز نیستی غمناک
 بگرم دست بر جهان بگشود
 که کشیده است در جهان بر گز
 یا که دیده است با عشی در کون
 چون یکی باشد از ره تحقیق
 قلم او بر است کرد روان
 نام خود را نوشت بکف خود

نسبتی دارد او با در هم
 بلکه عشقت سر بر عالم
 چتر برداشت و بر کشید علم
 در بر افکند خلوت معلم
 سوی صحرا شد از سریم حرم
 گشت با او روانه خیل و ششم
 چون ز خلوت برون نهاد قدم
 گشت عالم ز حسن او خرم
 دید خود را بصورت آدم
 چون جهان شد بید از ان مقدم
 شد سلیمان نرفته در خاتم
 قطره زود صد هزاران یلم
 عالم از بحر او ست یک شبنم
 مست جام مدام او صد گرم
 عشق او را خلاص داد از غم
 بلکه چون او ندید جان گرم
 منعمی را که نفس او ست نعم
 که بود مرسل رسول انم
 حاجی و راه کعبه و زمزم
 گر چه خود بود راست همچو قلم
 چونکه بر لوح بر کشید رقم

گرد بر فرق حسن خویش نثار
شد ز رخسار و قامتش پیدا
خلعت کاینات در پوشید
تا شنید آرزو هزاران گوش
راز خود را بسع او میگفت
چونکه خود را بنجد مستام نمود
گرفت بعد ازین ترا روشن
اجامه کیستی نمای را بطلب

هر جوهر که بودش اندر کان
کل پر بلخ و سرود پرستان
گرد در خود نظر کشیم عیان
راز خود را ز صد هزار دهان
هر زمانه بقصد هزار زبان
نام خود کرد بعد از ان انسان
در بیرون ماندت یقین و کان
تا به بسنی در او بعین عیان

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم
پرد و را دید منقطع ز عیناً
هر یکی زان دگر نه پیش نه پس
گشت هر یک در ان دگر مدح
پرد و بایکدگر شده مربوط
عشق آمد میان برد و نشست
بر رخ کثرت جامع و فاعل
شد یکی فاعل و یکی قابل
گرد ظاهر و جوهر از امکان
بود امکان زبستی آهستن
گشت زاینده عالم از امکان

نظری کرد در وجود و عدم
پرد و را دید متحد با هم
هر یکی زان دگر نه پیش و نه کم
بود هر یک در ان دگر مدغم
پرد و بایکدگر شده محکم
تا که کردید برد و را محرم
همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی ظاهر و یکی مجسم
گرد پیدا حدوث راز قدم
بجهان داشت بار در شکم
بدنی بسچو عیسی از مریم

بود در شین او جمع شیون
 قاف او بود مسکن غنفتا
 کان او بود مسند رج در دوات
 شان ز کان چون قدم نهاد بر
 کرد سلطان عزیمت صحرا
 وحش و طیر و پری و دیو و شبر
 همه عالم سپاه او بگرفت
 دسبدم کاروان روان می شد
 از ره عدل پادشاه متدیم
 بود بامیتش رسیق ایجاد
 کرد از لازمان زمان پندیا
 سوی عالم چو تا حسن آورد
 چون میدان کاینات رسید
 کرد میدان کاینات بکشت
 تا م او شد جو اهر اعراض
 کثرت خویش کشت و وحدت خو
 ماه فی اشته زاجر الاحمال
 عاقل و عقل کشت و هم معقول
 نظری سوی عالم جان کرد
 کشت بر عکس روی خود اول
 نام او کشت عاشق و معشوق

بود در عین او همه اعیان
 بود عفا بقائت او پنهان
 شان او بود مندج در کان
 کشت اسرار کان بید از شان
 شد روانه سپاه با سلطان
 با سلیمان شدند جمله روان
 پر شد از لشکرش زمین مانا
 سوی شهر وجود از امکان
 کرد مسمور خطه حدثان
 بود با حسن او فترین جهان
 کرد از لامکان بید امکان
 عالم جسم کشت و عام جان
 کوی وحدت فکند در میدان
 کرد در عرصه جهان جولان
 لقب او غنا صرور کان
 شد بلبس بدین لباس و بدان
 ماز فی اللذ سابق الایمان
 شد مقید بعلت و برهان
 کس رخسار خویش دید در آن
 ماند در نقش روی خود حیران
 چونکه شد بر جسم آن خود نگران

بود سلطان حسن او دایم
 طاق ابروش سجده می طلبید
 بوسه میخواست تا دهن لب او
 حسن معشوق عاشقی می جست
 زانکه در ذل اوست جانرا غم
 بلکه ایست پادشاه پیدا
 که نه حاجی شوق او باشد
 ناز او را نیاز میبایست
 که نه محسود عشق او باشد
 حسن او گفت دیده خود را
 جز که با سمع خویش راز گوئی
 ای ز تو برک و ساز ما پیدا
 چون نظر بر جمال خود انداخت
 زان نظر عشق و عاشق معشوق
 زان نظر گشت کاینات بید
 گشت کحرف صد هزار کتاب
 عشق خود بود ناظر منظور
 در زمین باورت مینماید

مستی بر چهار بالش ناز
 قاشش بود مستی نماز
 غمزه اش خواست تا شود غماز
 بیدلی خواست دلبر طلبان
 زانکه در سوز اوست جانرا آس
 بنشیند برت سر بلند فرار
 کس نکوید که هیچ مهت حجاز
 ناگزیر مهت ناز ز زمین ز
 که شناسد که بوده مهت ایاز
 یک نظر در جمال او انداخت
 جز که با حن خویش عشق مبار
 بنی تو نه برک هست نه ساز
 کرد بر حسن خویش عشق آغاز
 گشت هر یک ز غیر خود همتا
 زان نظر ماند چرخ در تک تار
 داد یکصوت صد هزار آواز
 کرد هم لقمه قصه ایحجاز
 چشم بگشای تا به بسینی باز

که عجز او نیست در سرای وجود
 بحقیقت کسی دگر موجود

پیش از آن که جهان بود نشاء
 عشق در نفس خویش بود نهان

<p>در خزان بر آنچه بد مخزون بر چه در قهر کبر بد مکتون کشت دریا بر آنچه بد پامون مانده دور از رخسار بهمت دون هوش او کم شد و جنون افزون بزاران فریب و مکر و فسون عقل را داد با شراب ایفون شد سر اسیمه و الجنون فزون در ربودش ز رؤیت مادیون تا بعین عیان بدید کنیون</p>	<p>بر جهان و جهانیان پاشید بد انداخت مویج قلم عشق کشت موجود هر چه بد معدوم مدتی بود عقل دون بهمت حسن دلدار چون تجلی کرد چشم هر مست ساقی باقی قدحی پر شراب و ایفون کرد بند بکشا دو پرده با بدرید مدد عشق چون سپانی شد عین تو حید و دست کشت عیان</p>
---	---

که جز او نیست در سرای جود
 بختیقت کسی دگر موجود

<p>که تحقیقت چگونه کشت مجاز عشق در پرده بود پرده نواز خویشتم می شنید از خود بر زانکه او داشت قصه های در چون مرا و را بنود کس مع ساز سخن خوب ساز سخن پرداز شاه خود بود و شاه را شه باز بودش اندر هوای خود پروا غنای بی که تا نواز ساز</p>	<p>مهر می گو که تا بگوید راز پیشتر از ظهور پرده کون راز خود را برای خود میگفت مستمع کس نبود تا شنود بدم خویش بود و مونس خود کی شود عمار کسی بنود مرغ خود بود و آشیانه خود داشت اندر فضای خود طیران کل عبد بر کس حسن دوست ندان</p>
--	---

روز اخلاق خویش فانی شو	تا که حق مر ترا شود حلاق
دیده و ام کن ز خالق خلق	تا به بینی بدیده حنلاق

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن سیکون بود آزاد از حدوث و قدم پانها د از حسریم خلوت خود جلوه کرد بر منظر هر کون داد بر چشم خویش تن جلوه روی خود دید در هزاران رو کاه و امق شد و کهی عذرا صفت آن یکی ظهور و بروز نام او گشت عاشق معشوق وصف آن یک شده غنی و قوی در بر آینه روی خود را بد رنگهای عجیب تعبیه کرد وصف معشوق را با عاشق در نقطه را کرد در الف ترکیب چرخ را شوق در بروج آورد ساخت معجزی از وجود و عدم جامع عز و ذل و فقر و غنا	در سرائی منزله از چه و چون بود مستغنی از ظهور و بطون بهر اظهار حسن خود پیرون تا برون را بداد رنگ درون حسن خود در لباس کوناگون چون نظر کرد چشم او زیون کاه لیلی شد و کهی مجنون صفت آن دگر خفا و کمون چونکه شد بر جمال خود مفتون نام آن یک شده فقیر و زبون شاید شنک و دلبر موزون عشق نیز نک ساز بوقلمون تا فر خاک شد دل محزون داد پیوند کاش را بانون نام او گشت زین سبب کمرون دو جهان متمزج از انعمون شامل علم و جهل و عقل و جنون
---	---

مدتی رزق بر دوام رسیده
 کاروان وجود کشت روان
 مجتمع کشت با وجود عدم
 چه عروسی است آنکه هستی حق
 هر که اوزین نکاح شد آگاه
 بیش با کاینات عهد نبرد
 می هستی بکام عالم ریخت
 چون می بستیش بکام رسیده
 جامه خلعت و عدم بدرید
 درو او را شراب شد دریا
 آمد ایام قرب و عهد وصال
 چونکه صحرا فروغ محشر گرفت
 نیست ایام غلوت و عزلت
 پای بر مرکب عزیمت آر
 بگذر از کرسی و زعرش نجیب
 روی آور بکالم تو حید
 تا بی زمین جهان جور و جفا
 اسم خود محو کن ازین طومار
 وصف او را بدان بچویش مضامین
 هستی او را بود با استقلال
 زانکه اندر جهان حکمت و علم

تا عدم را وجود شد رزاق
 جانب چین دهند و روم و عراق
 اجتماعی مسترین بوس خلاق
 باشد او را که نکاح صدق
 دو وجه انرا بجل بداد طلاق
 هر که شد مطلع برین همیشه
 ساقی جان نسر ای سمین ساق
 آنخی نیستیش شد ز مذاق
 مست بیرون بود پیلنه بطاق
 ز هر او را مدام شد تریاق
 رفت هنگام بعد و سحر و فراق
 رو بصر از خانقاه و رواق
 نیست هنگام انزو او و ثاق
 زانکه عزم درست است بر تق
 اشقاتی مکن بسج طباق
 در کد زین جهان شرک و نفاق
 سدراتی پراز و فار و فاق
 رسم خود بر تراش ازین اوراق
 نصدتا و را مکن بچوید الحاق
 نیستی مرترا با استحقاق
 الا مدستی برو گشتن اطلاق

کرده مجو فراموش نقشش لوح وجود
چونیت یاسح و قوفت ز صنعت ای
نکشته کوکب و ارضت مستحیثه ایمل

حدیث عشق ندانم ز بر چکو نه کنی
به پیش ابل نظر مس زر چکو نه کنی
ز مشتری و ز زهره مستر چکو نه کنی

بمغربی چو رسیدی روان روان بگذر
از و نبرده نصیبی گذر چکو نه کنی

دلا چرا تو چنین بی قرار و مضطرب
بدست کیست غنانت که میکش بر
کسی چو چرخ و کابلی چو بحر و که ساحل
کسی چو دیری و که کعبه و که طایف
بر صفت که نماید جمال روی نگار
دلا بگو بدلا رام از سر غیرت
کسی ز سایه خود آهستنا ب می نهند
شعار هر بهر چهر انجان که منتدب است

چراست نام تو قلب از چه رو تو مقبلی
که بر نفس بدگر سوی و کوی منهر بی
کسی چو جنت و کابلی چو نار ملتبی
کسی چو زند خرابات و کاه محتسبی
برشش بسجده درانی ز راه معتربی
چونیت بیچکی غیرت از که محتجبی
نعم چو سایه ات از من چرا تو محتجبی
تو با سخنان بدلا رام خویش منتسبی

نقاب هر رخت مغربی است در همه حال
بنور روی خود از چشم خویش منتقی

ترجیحات العدسیه من ابکار فکار

آفتاب وجود کرد اشراق
سرخر و کرد پر تو خورشید
مطلبی آمد بجانب تقیتید
هر که بد جفت ظلمت عدنی

نور او سرسبز گرفت آفاق
در منزل زهر در یچ و طاق
گشت تقیتید عازم اطلاق
کرد نورش ز جفت ظلمت طاق

ای درخشان ز رخ مهر سپهر عالی
سایه ات از رخ ذرات مبادا خالی

<p>بر مدار از سر تا مایه ز فارغ بالی گر چه جمع است در انجم پریشان حالی غالباً غایب که کس نخزیدی عالی بهم تو مخفی شده در مرتبه اجالی بهم تو زیبائی زلف و قد و خط و خالی طایر جان کسی را که تو بر و بالی چونکه با توست دلا رام چرمینالی</p>	<p>ما چو ذره بجه در سایه نورشید تویم دل هم از زلف تو پیوسته پریشان حالت گر نه با غایب از زلف تو بونی بودی بهم تو ظاهر شده در محکمت تقضی ملی بهم توئی خوبی رخسار بتان عموشش تقص جسم کجا مانع پرواز شود ایدلی کاینه روی دلا رام خودی</p>
---	--

مغربی یار یقین روی مناسید هر دم
بگانی تو مگر دیده از آن میمالی

<p>چونکه کس محرم او نیست چکویم بجسی سر عفتا توان گفت به پیش مکی در چو بخشش بصدف بخشش چه بخشش بجسی ایکه برگز نشیندی و ندیدی اری</p>	<p>آنکه جان یا هم از انفاس خوشش بر نفسی طعمه باز بخشش نشاید و ادون سر دریا بگر کوی چه کوی با کف باز از من بگنی شفته در یای محیط</p>
--	---

ترا که دیده نباشد نظر چگونه کنی
بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی

<p>ز حال خود دگر یرا خبر چگونه کنی بکوز خود دگر یرا بدر چگونه کنی پسر نبوده کسیرا پدر چگونه کنی ز زیر عزم جهان ز بر چگونه کنی</p>	<p>ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود بدر نگریده تو خود را از خویشتر هرگز نگریده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی ترا که نیست خبر از جهان ز بر و زبر</p>
---	--

زمانی در پیم آئی چو خورشید
بسان سایه ام ای مهر تابان

زمانی آیمت چون سایه از پی
کسی میکستری که میکنی طی

نباید بستو عالم مغربی را
که مجنون را غرض لبی است از حی

ای هر نفسی تافته بردل ز تو نوری
در سایه جان ز لبت سودای تو سوزیت
تا بر تو خورشید تو بر کون بت بید
در جنت دیدار تماشای جمال تن
سر مست چنان است دل از صحبت جانان
در خلوت پنهان دل از صحبت جانان

از سر تو جان یافته هر لحظه سروری
آن نیست که خاص است ظهورت بنظوری
و زرات جهان را بنود پیش ظهوری
باشد ز تصور را بود هم میل بجزری
کا و از خود اندر دو جهان نیست شعوی
بی عالم عشقت نتوان یافت حضور

ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم
چون نیست ترا حوصله دانش موری

صنما چرا نقاب از رخ خود نمیکشائی
بر خت چو کس نکاهی ننگد غیر دیده
چو دل از منی و مانی نکذشت شد عیاش
بزار دیده خواجم که نظر کنم برویت
رخ اگر چنین نمائی همه وقت عاشقا
تو اگر چه بس عیانی زره صفت لیکن
نشود کسی عراقی به حقایق عراقی
مشو حدیث آنکس که بعثت و کذت با تو
بسیار اگر پیوای سرگوی دوست دار

ز که رخ نهفته داری ز چه رو بینمائی
چه شوی نهان ز دیده که تو عین دیدمائی
که تویی تویی اوئی و تویی منی و مانی
بزار کسوت ایجان چو تو هر زمان برائی
عجب سازند اندت کس که کت و از کجائی
ز همه جهان نهانی به حجاب کبریمائی
نشود کسی سنمائی بمعارف سنمائی
بسیار از قلندر سرگردار بمن نمائی
مگذار معنبر بنی را مگر زین از وجدائی

<p>همه اسما بگویند ظاهر چرا غافل ز حقاقتی ز آدم هم بغایت بی وقوفی معمای جهان با تو چه گویم</p>	<p>نظور جمله اسما را ندانی چه نسر زندی که آبار اندانی نه تحفا انکه خوار اندانی چو تو سر معما را ندانی</p>
--	---

الا ای مغربی عنفای مغرب
قوی با انکه غفت را ندانی

<p>ای آفتاب رویت هر سو فکند از کسیت قدر رویت چون نیست غیر تو ساقی و بادیه چون نیست الا یکی پس از چه دست تو در کل ما هر تو در دل ما چون کس نبود جز تو در عرصه دو عالم در آینه نظر کرد روی تو دید خود را با عکس خویش میگفت هر ساعتی حدیثی</p>	<p>وی از فروغ همت هر ذره آفتابی هر لحظه در لباسی هر لمح در لغتانی در هر طرف غمناده مستست از شرانی نوری است در ظلامی کنجی است در خبرانی کز وی کنی سوالی او را دهی جوانی با خویشتن در آمد هر لحظه در خطابانی با نفس خویش میگرد هر لمح خطابانی</p>
---	---

ای آفتاب تا بان در مغربی نظر کن
کز روی نشت عکسی در هفت تابانی

<p>منم هست از لب ساقی نه از می من از گفتار مطرب در سماعم بجان من زنده چون باشم که جام مرا هست آنچه جان یاری که یکدم الا ای آفتاب سایه کستر تو خورشیدی و من سایه از انور</p>	<p>کز آن لب میگویم جام پیایی نه از آواز چنک و ناله نی ندارد زندگی بیک لحظه بی حی نه با او هستی و ان بودن بی نی مگر دان روی را از جانب نی کمی لاشی شوم از وی کمی ششی</p>
---	---

دللم بوده است بزدوی زلفت
کشیده است بر خطه روم رویت
مدام است مایل بجال تو زلفت
یلالی و ابری ز رخسار و ابرو
نگاهی بروی تو کردم بکنانی

بجز ترک چشمت ندارم پناهی
ز بند و حبش شاه خطت سپاهی
سپاهی نخواید بغیر از سپاهی
تو پیوسته داری بهر سال ماهی
جز اینم نبوده است دیگر گناهی

بود مغربی بازندوه حیران
عینی بسچو که هی تنی بیچو کماهی

ای حسن تو در آینه صورت و معنی
چشم تو شده بهر تماشای رخ خورشید
در ملک حسن تو غیر از تو کسی نیست
با قامت رعنائی تو و چهره زیبات
که نور کجبتی تو برینا رستا بد
از جنت و از نار بود فارغ و آزاد
بر طور تو از نور کجبتی تو بی هوش
روی تو عیان است ولیکن چه تو نکرد

بر دیده ارباب نظر کرده کجبتی
از دیده محسوسان نگران بر رخ لیلی
و قسنت که کوئی لمن الملک بدعوی
هرگز نکند دل هوس روغنه و طوبی
دو رخ شود از پر تو آن جنت اعلی
الحس که ندارد خبر از دینی و حقی
افتاده هزارند بهر سوی چو موسی
ادراک اگر می نهند دیده اعمی

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم
چون لوح فرو شست نوشتند لفظی

تو از مائی ولی ما را ندانی
اگر دریاندانی آن عجب نیست
بجان و تن ز بالائی وزیر
تو اشیائی و اشیا جملگی تو

ز دریائی ولی دریاندانی
عجب این است که صحراناندانی
ولیک زیر و بالا را ندانی
اگر چه سیح اشیا را ندانی

چو از جمیع جهاتست جلوه گاه چشمه
و کیف تشبه حساب الملاح جمیعا
کجس خلق و شمایل هیچ خلق نمائی
ز چهرست ملاکم زو وصل مست بخاتم
بغزم کعبه کویت برای دیدن رویت

لقه جلوت علی عین من جمیع جهاتی
ملاح ملح اجاجی توئی که عین فراتی
که بس حمیده خصالی و بس جمیل صفاتی
رأیت منه ملاکی و جدت خیه بخاتی
قطعت و وصل ثقاتی دخلت فی الغلواتی

و دخلت تیه ظلام لاجل و صلاک صحت
که همچو چشمه حیوان نهفته در غلواتی

دوش آن صنم پیکانه و ش بگذشت بر چو چو
گفتم سپهر ابیکانه گفتا که تو دیوانه
در جامه بیگانگان خود را ز من کرده هما
من از کجا تو از کجا من پادشایم تو کدا
صد چون تو پیداکنم هر لحظه و شیداکنم
من فرضم و تو سستی من نورم و تو ^{ظلمت} سستی
گفتم که ای جان جهان وی عین پیدا و پنا
تو اولی و آخری تو باطنی و ظاهری
من در و مرجان تو ام در بحر عمان تو ام
من منظر و مرآت تو مرآت و جهذات

کردم سزا من لیک او دادم جو ابی سرس
من کیستم تو کیستی در خود چراغی نگر می
یعنی که من تو سستیم من دیگرم تو دیگر می
تو عاری از سلطنت از فقر و فاقه من بر
تو ذره سمرگشته من آفتاب خوری
خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همی
وی مایه سود و زیان وی تو قماش مشهوری
تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری
من کو هر کان تو ام تو کان ما و کو پری
نی فی غلط گفتم شما هم خویشتر از ما ظهوری

ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی
من سایه همن تو ام تو هر سایه گسری

چه باشد اگر زانکه تو گاه کاهای
چه خوش باشد از زانکه چون من گذارای

نگاهای گندمچو تو پادشاهی
کنی سوی افتاد کجاست نگاهای

لب را قشر و قشر را لبی
 نیستی یا هیچ خالی از کثرت
 گاه ابری و گاه بارانی
 بلبل نو بهار بستمانی
 خوبی روی هر چه میروانی
 بجهت ترا جان و اندام است
 گرچه در آن سره نیست بیاری

جسم را روح و روح را جسمی
 تا درین معرض و درین صدوی
 هاجم بری و که بران زبیدی
 گلرخ و مایروی و سمرقندی
 زیب پر زلف خط و خال قضی
 گرچه او را تو این زمان ندی
 لیکن در ذرات واحدا مدی

پس پیشتر ازین بود مغربی ازلی
 در تنی شد که گشتت است ابدی

رخ و ابرو را نقاب توئی
 بتو پوشیده است هر دو چشم
 شد یقینم که پیش اهل یقین
 بر سر سجده کنی نهایت او
 تو سرابی به پیش اهل نظر
 نگر فتم تو به هیچ حساب
 بر تو هست این عذاب کوناگون
 آنکه تا خور و او مع ازلی

چهره یار را حجاب توئی
 ابر بر روی آفتاب توئی
 پرده شک و ارباب توئی
 سر بر آورده چون حجاب توئی
 گرچه دعوی کنی که آب توئی
 باز دیدم که در حساب توئی
 علت این همه عذاب توئی
 مست گردید و شد خراب توئی

مغربی این خطاب ناکس نیست
 آنکه با او ستان خطاب توئی

شدت نیک جلال غینت فیہ بذاتی
 ز چشم مست و خرابت مدام مست و خرابم

قلبتی لمجانج و ذوات عین حیاتی
 و لیس نشوت فی الحب من کوس سقائی

چه باده است که مستت میفروش از روی
کسی که خورد نیاید و گریه بسش از روی

چه باده است که مست و خراب اوست چه باده است ندانم که میدهد ساقی چه چهر بود که پرسوی پهره بنمود چه بحر قطره زان می بخورد شد مست بیا بیا سخنی گو از اغسنم با من بگوش بوش کس امروز می یار د گفت	مدا هم درد دل خما همی بگوشش از روی که باده مست و خراب است باده نوش از روی چه نقش بود که بر خاست آن نقوش از روی بگوشش آید و در جنبش و خردش از روی غیسزد که شوی میش ما خوشش از روی دل آنچه سمع رواتش شنیده دوشش از روی
--	---

چو مغربی است تراخان خزانه راز
در خزانه اسرار را میوشش از روی

تو میخوایی که تا تنها تو باشی از ان پنهان کنی بر لحظه مارا چو بی مانیستی بیک لحظه موجود اگر دریای ما را غرقه کردی از ان پس که چون جانی بصحر ز جزوی که بجای باز کردی دوئی اینجا منی کجند برون شو منم بجای بی همتا تو نوهای	کسی دیگر نباشد تا تو باشی ریشم خلق تا پیدا تو باشی غشاید که تابی ما تو باشی چو قطره بعد ازین دریا تو باشی حیات جمله صحر است تو باشی چو کل در جمله حسرت تو باشی که یا من باشم این جایا تو باشی که تا یکتای بی همتا تو باشی
--	--

بان مغربی خود را با کن
با بگذارتا خود را تو باشی

تا تو اندر مر است عددی
که دهی که هزاره گاه صدی

ترا در حسند و چو فی مغربی یافت
اگر چه برتر از حسندی و چو فی

که هست جان و دلم در جمال او فانی
بود مقام دل و جان فنا و حیرانی
چنانکه عرش مجید است عرش رحمانی
مرا عشق تو پنجم نیست در جهان ثانی
تو هم دلی بختت مرا و هم جانی
چو جمله ام توئی اکنون مرا چه میخوانی
توئی مرا عوض جان اگر چه جانانی
ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی

مرا بخلوت جان دلبهرت پنهانی
در ان مقام که جانان جبال بنماید
سریر سلطنت ذات ایزدی است علم
ترا حبس و جمال اینچنانکه ثانی نیست
کجا بر هم دل و جان را که در مقام فنا
ز من تو جمله ربودی و جمله ام کشتی
توئی مرا بدل دل اگر چه دل داری
ز چشم من همه اکنون توئی که می بینی

ز مغربی بشنو بعد ازین اگر شنوی
زا و ندای انا الحق و قول سبحانی

نکر بصورت خود تا مثال او بینی
چو آفتاب بر آید زوال او بینی
نکر بکله جهان تا اطلال او بینی
نخنده بر رخ خود تا خیال او بینی
جمال او زره خط و خال او بینی
بر داز و بگذر تا زلال او بینی
بیا بر صده دل تا مجال او بینی
بسوی او نظری کن که حال او بینی
که تا بدیده کامل کمال او بینی

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی
اگر چه جمله جهان هست سایه اش لیکن
از آفتاب رخس که سایه خود رندی
خیال بازی او بین که پرده ز خیال
خط است و خال جهان تا بلخی بدیده
بجنب آب زلال حیات او دست لرب
به تنگنای جسد از چه گشته مجوس
صرا ز حال دل خوشتر بشوی غافل
ز مغربی نظری و ام کن بدوست نکر

ناگفته نیست بستیت بر کنج ره نیابی ز انزو که تا تو هستی بر کنج اوست تری

بلکه از مغربی را تا در میان در آید تا او درین میان بست از دستت بر کناری

<p>تو نگار با لطافت بجای جان و دلی تو مگر باغ بهشتی که چسبیدن مطبوعی یار بساین گل ز چو با خیزت که رویش چو بید چو نگار چکل خوب بخوبی تو نیست بدل انرا طلبه دل که نباشد بدنش گسل ایدوست مکن از سر گویت را ایدل از مکن خود از چه بغربت رفتی تو زمانی مگسل سیح ز ما در دو جهان</p>	<p>اگر چه ساکن شده در حکمت آب و کلی تو مگر فحسل بهاری که چنین مهتری گل سوری رخ او زرد شده چون خجلی نوا گفتت بخوبی چو نگار چکلی جان بگوید بدلت چو نیک تو جانم ابدلی من چه کردم که من دل شده را در کسلی ایک باید وطن خویش ز خاطر جلی سر پیوند که داری که ز ما در کسلی</p>
---	--

مغربی دیده بیدار تو دارد روشن که چه باور نکن فلسفی و معترلی

<p>جنون فوق غایات الجونی بعشقت زان زهر محسنون فروغم برون از خویشتن عمریت جستم نگار دیده اندر جستجوییت الای شمره غما ز دلبر که اندر سحر و مکاری و افسون دلا از چشم سرمستش حذر کن دلا در دست چون ساکن دلا رام</p>	<p>جنون من جنیب ذو فنونی که در خوبی زهر لیلی فرونی نمیدانستمت کاندردرونی چه میگرد که تو عین عیونی چنان پر مگرد و ستان و فنونی ز حد و صف و اندازه برونی که هم تر کن است هم سرمست و فنونی چرا بی صبر و آرام و سکونی</p>
--	--

ای دیده بدو که چه سبب مست مغزانی
 این نیت بی کینه تو محسوس روح چرانی
 ای ماه شب افروز چو از دوزخ نزار
 ای چرخ چو این نفس آرام تیسری
 آن آب کدام است که از وی تو بخاری
 ای یار چه در پرده نمان میثوی از خود
 با مغزنی از آنکه غیبی کنی ایدوست

دی دل تو چنین مست و خراب از چه سبب
 سوزان جگر از چه چنین شسته کبابی
 وی مهر درخشنده چو در تب و تابی
 در چرخ چرانی و چرابی خور و خوابی
 وان بگر چه بگر است که از وی تو جانی
 چون غیر توئی عین توئی و تو حجابی
 در آینه با عکس رخ خود بختابی

چون ناظر رخسار تو جز دیده تو نیست
 بر روی تو فرو همیشه نقابی

دارد نشان یار هم برد لبری یاری
 جز روی او نه بسیم از روی هنرکاری
 عکسی از انجمن است هر نفس و هر جالی
 او در دیار جاغم بود همیشه ساکن
 چون یار در دل من دایم قرار دارد
 چون دست بر فشان من جان بر فشانم
 که میروی ربا کن دل را بیا دکارت
 بر جو بیار گیتی کس را هم تا بروید
 روز سمش را دایم کند حساب نامیم
 جانی که پردو عالم از پیش بکیر آند
 روی تو بیا رم دیدن از آنکه باقی است
 بالکش جالش خاری است پردو عالم

بنیم جمال رویش از روی هنرکاری
 نقشی از آن نگار است هر نقش هنرکاری
 جز خط او نخو انم از خط هر عذاری
 من گشته در پی او سر گشته بر دیاری
 پس از چه رونداد دل بجز مان تزاری
 بود ز بهر جانان بهتر ز جان نزاری
 خوش باشد از باندازدوست یا دیگر کاری
 از سر و قامت تو هر سرو جو بیاری
 من گیتیم که آیم از روز در شکاری
 من خود چه چیز باشم با بچو من خزاری
 از ریکلزار عالم بردیده ام بخاری
 تو کی سی جالش تا نکند ری ز خاری

پشیمانی بود در هرزه کردی
 تو باری از خود اندر خود سفر کن
 ز خود او را طلب بر کنگر کردی
 کرامی بسنی از خود می پرستی
 کلاه فقر بر سر نیابی
 کجا بر کوی او رنستن توانی
 تو یکره شو که آئین چو طایما

پریشانی بود در سوسوئی
 بگرد عالم اندر چند پوتی
 اگر چه راه سعادت در جستجوی
 گرا کم کرده احسنر گوئی
 مگر وقتی که ترک سر بچوئی
 که طعنه بی در پی چو گان گوئی
 سیه رو کردی آخر از دورئی

التصیب ای مفری از جوان و صلاش
 نیسانی تا که دست از خود نشوئی

پیش شیران دعوی شیری کن چون نهی
 خوش نباشد با اسیری از امیری هم زنی
 تو سلیمانی و لیسکن دیو دارد خاخرت
 دعوی نا کرده خود را از خودی خود بخود
 تو متی از حق ازانی که خودی خود پیری
 اولت از خویشتن باید بجای دست
 ابتدائی نیست ره را پس تو چونی بدی
 ابتدا و انتها که بود آن نه از تو هست
 طفل باپی رو طلب کن پیره بمنی بحق
 روزه شب در نور ارشاد سن سیر و راه

ناخوش است از زشت تا غلاف حرم غز
 زشت باشد با کدائی لاف و دعوی شعی
 یوسفی اما عزیز من بسوز اندر چهی
 خلق را دعوی بخود کردن بود از ابلهی
 پر زحق اندم شوی که خویشتن کردی تخی
 که تو جوان فقر استی بغایت مشتهی
 اشتهائی نیست حق را پس تو چونی منتهی
 بگذری از پرد و کجابه و از خود و آری
 تا زمام خستیا ر خود بدست او دهی
 تا قدم از ظلمت آباد بدن بیرون نهی

بعد از آن چون مفری از راه و ره و فایه
 ره و ره را بدور نندازد فکر مرد رهی

خواهی که ما و او بشناسی که چون یکی است
بگذر ازین جهان که درین کهنه و نو است
نقش و نگار نقش نگار است بی گمان
جز مظهر بی مدان که درین پرده خوشگن
نی نی غلط که هر سپهر حقیقتی

بگذر ازین منی و ازین مانی و توئی
انکه بسین یکی است درین کهنه و نوئی
مانی نهان شده است درین نقش ماتوی
گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی
گر چه کسی چو ذره و کاهی چو پرتوی

ای مغربی تو سایه خورشید مشرق
زان سایه وار در پی خورشید میدوی

آنچه تو جو یای آنی که شوی بی تو توئی
تا تو غیر را تصور کرده جو یای من
و دیده بگشا باری اندر خود نظر کن گزینی
عزالتی گز زانکه میکوی بگیا از خوشی
تا بر آن حاجت که میجوی ز خود کرد دروا
ره و انرا راه بی پایان پایان کی رسد
ره و راه را بدور انداز و بی پروا
تا تو با خویشی که او بسنو و مغلسی
گر چه از خورشید تا بان نیست پرتوی

در مثال سایه خود در پی خود میدوی
کی توانی کشت یگما با چنین شرک دویی
در حال وحدت خود شو چو یگما میشوی
منزوی که میشوی باری هم از خود نمزوی
تا هر آنچه می که میرسی هم از خود بشنوی
تا بساط راه باره و نگر و منطوی
چونکه میدانی حجاب سمت راه پیروی
تا تو پنجه نشی قباد و کعبه و خسروی
مغربی را خود تو خورشیدی یا خود پرتوی

الغرض در قطع از مطلع شمیدی آورم
آنچه تو جو یای آنی که شوی بخود توئی

سوی بشکن که آنی نی بسوئی
سفر زمین و مانی که مانی
چرا چون آس کرد خود نگر دی

ز خود بگذر که دریائی نه جوئی
گذر کن از تو و اوئی که اوئی
چو آب شفته سرگردان چو جوئی

چو رو بائینه کاینست آوردی
نه ز خویست و از انجمن دمی خالی
اگر بصورت غیر می و کر بسوت عین
ز روی ذات نه جانی و نی جهان نه تن
ز روی لات و منات انکه یار بود که بود
دل از عالم کثرت بودت آوردی

برای جلوه کرمی شد پدید ماومنی
که هم بخلوت خویشی و هم با بجمنی
بهر صفت که برائی برای خویشتنی
ولی ز روی صفت هم جهان جان تنی
من الذی یحبلی لعابد الوثنی
که وحدتت وطن کر تو عازم وطنی

چو مغربی بخو راز دست کاینات شراب
که پیشش ساقی باقی بود شراب ماسی

چو تافت بر دل و بر جام نقاب بکلی
رسیدم از شرب و بجز نفس و ظلمت تن
تسی چو طور و دلی چون یکلم میسبان
از این حدیث و کشید دست خدوت از حدنا
چو شد خراب بکلی دلم طهارت یافت
نقاب ماومن از پیش دیده ام بر خاست
دلا به مجلس زندان پاکباز و را
شراب تاب بکلی به اندست از خود

بسان ذره شدم در فرس و تاب بکلی
ز عکس پر تو انوار نقاب بکلی
که آوزد که میفات در سلسله تاب بکلی
طهارتی نتوان یافت جز با آب بکلی
خوشا عمارت اندل که شد خراب بکلی
چو رخ نمود صرا یا را از نقاب بکلی
ز دست ساقی باقی بخو شراب بکلی
دلا مباحش دمی بی شراب ناب بکلی

ز مغربی نتوان یافت سیح نام عثمان
از آن زمان که نهان گشته در قباب بکلی

زد حلقه دوش بردل مایا رمغوی
گفتم که من چکونه تو ام گفت مایکیم
ماومنی و او توئی شد حجاب تو

گفتم که کیست گفت که در باز کن توئی
از بهر روی پوش نهان گشته در دوئی
از خود بدین حجاب جو مجوب میشوی

بچشم جان تازه هر زمانی
دهد بر ساعتی فصل و دم را
ز دریای دل و جانم بر آورد
برون آید مراد جان در دل
نماید هر زمانی معجزی نو
ولیمه خودش سازد گر باه

نماید چهره جانان تازه
کارین شیر از لیستان تازه
و مادام لؤلؤ و مروارید
هزاران روضه دبستان تازه
بسبب رحمت و برهان تازه
نویسد بهر اوستا مان تازه

قدیمی عهد را سازد
کنند با مغربی پیمان تازه

آنچه میدانم از ان یار بگویم یانه
دارم اسرار بسی در دل و در جان محفی
که چه از عالم اطوار برون آمده ام
سخنی را که در ان یار بگفتم با تو
معنی حسن کل و صورت عشق تبسلی
و صف انخن که درین کوچه و این بازار است
انکه افرایم یکدچرا منکر شد
سبب انگاری در همه عالم خاک
سزا این بود که او هر نفسی در

و آنچه بنمفته ز اعنیار بگویم یانه
اندکی ز انمه بسیار بگویم یانه
سخنی چند با طوار بگویم یانه
هست اجازت که درین یار بگویم یانه
همه در گوش دل خار بگویم یانه
در سر کویچه و بازار بگویم یانه
عدت و موجب انکار بگویم یانه
گشت در کسوت بسیار بگویم یانه
سینمایدنستکار بگویم یانه

مغربی جمله گفتار بگفتی با ما
آنچه گفتی تو بگفتار بگویم یانه

ز چشم من چو تو ناظر بس خویشی
من و تو چونکه یکی بود پیش اهل شهود

چرا نقاب ز رخسار بر میفکنی
نهان ز من چه شوی چونکه من تو ام تو سنی

انگخست سوی گلستان رو نشسته
از قد و قامت همه خوبان دلربا
پنهان ازین جهان ز سر پرده نهان
محبوب کشته است محب جمال خود
از روی او ست این همه مومن عیان شده
ان یک ز روی او ست تسبیح مشغول
عالم ز تجلیت پر از کفایت گشته
رویش به پیش زلف مقرر آمده است ولیکن
یک باده پیش نیست در اقداح کاینات
عالم مثال علم و ظلال صفات اوست
آن ترک تنگ چشم که امسال شد پدید
افشاه شیرب است که در روم قیصر است
یکذات پیش نیست که است از صفات یکتا
از ذات او ست این همه اسما جان شده
بسم اسم و رسم و نعت و صفت آید
این نقشها که است سر اسر نمایش است
این کثرتی است لیک ز وحدت شد چنان
تکرار نیست چون که گنایت مخلتف
از مروج او شده است عراقی و مغربی

وان بلبل است جانب گلزار آمده
ان سرو قامت است بر فگار آمده
یاری است در لباس چو اغیار آمده
مظلوم خویش راست طلبکار آمده
وز موی او ست این همه کفار آمده
وین یک ز موی او ست بزنا ر آمده
زان نکته است جمله بخت ر آمده
زلفش به پیش روی بانکار آمده
ز اقداح باده مختلف آثار آمده
آدم ز جمله است نمودار آمده
از تازه تازه نیست پدیدار آمده
و آن ماه رومی است عرب ر آمده
که در ظهور و کاه در خطا ر آمده
وز نور او ست این همه انوار آمده
هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده
اندر نظر چو صورت پندار آمده
این وحدتی است لیک استکار آمده
وین هو جازمت لزوم ز خا ر آمده
وز جوش او سنائی و عطار آمده

مرا آن لعلت خندان تازه
بتن هر دم فرستد جان تازه

فخاده و ورزخان بارگاه ازل
 مقرب در درگاه کبریا بوده
 بچار منج طبیعت بدوخته محکم
 بر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت
 شب است و راه بیابان من بقافله
 کجاست پرتو حسنت که رهنما گردد

اسیر خاک ابد گشته در بلا مانده
 بدست که گرفتار رود دریا مانده
 بکس شش جهت کون مستملا مانده
 بین بسین ز کجا آمده کجا مانده
 غریب و عاشق و مسکین ضعیف مانده
 که هست جان من از راه و رهنما مانده

شده ز دوری خورشید مغربی خیره
 بسان ذره سرگشته در پتو امانده

ای در پس بر لباس و پرده
 خود را بلباس پرده و عالم
 در دیده ما بجز بچی نیست
 ما را ز شمرده گشت معلوم
 ای بیضه مرغ لامکانی
 کی مرغ شوی و باز کردی
 در جنبش و جوش و در خروش
 بکشی کفن بفکین این پوست
 بکشی دو بال و پس برون پر
 بر کنز رسد کسی بمنزل

بر دیده دیده حبلوه کرد
 آورده بکعب زمان پرده
 که هست عدد هزار ورده
 اینچیز که هست ناشمرد
 ای هم تو سفید و هم توزوز
 آئی بدراز لباس و پرده
 تا کی باشی چنین فسرده
 چون روح بر از جسم مرد
 از کسب چرخ سالخورده
 نافرته طریق ناسپرد

ای مغربی کی رسمی بسمرغ
 بر قلعه قانس پی نبرده

خود را ز دست خویش خریدار آمد

آن ماه مشتری است بازار آمد

چون وجود این بن است و ظهور آن باین
 عقد کثرت برتابد پیش او باشد یعنی
 بسبب نمایند آنچه در فروغ آفتاب
 عشق چون خود کرد با خود آنچه کرده میکنند
 خیمه بیرون زدنی انهار خود سلطان عشق
 کثرتی از وحدت خود کرده پیدانا گمان
 تان به کثرت بود موج محیط وحدت

این چه محو عشق کرده آن شود بی این تپاه
 یوسف و کرک و زلیخا و عزیز و پناه و جان
 بهمچنان که رغبت نزدیک خورشید و ماه
 پس نباشد عشق و معشوق را جرم و گناه
 یکدیگر بر عرصه ملک جهان عرض سپاه
 تا که شد بر وحدت بی مثلش کثرت گناه
 پاک شست از لوح هستی اسیم و رسم باسوه

موج او خاستاک بود و مغربی را در بود
 از سر راه زانکه بود از بود او ناپاک راه

لب ساقی مرا هم نقل و هم جاست هم باده
 برای عکس رخسارش دلی دارم چه آئینه
 مراستی چه از ساقی بود بگذارتا باشد
 نهان از خویش و بیگانه بیرون از دیر و میخانه
 الا اینزاید عابد من و دیر و تو و مسجد
 ندای دل بدلداری چه دانی رسم جانان
 بتاب از مشرق جانم الا ای مهر تابانم
 تویی چون مردم دیده از ان نامت بودند

بدامم از لبه ساقی بود محب موع امان
 که بچگون باده و جام است هم صافی و پنهان
 سر قرآ به با بسته در میخانه بکشاده
 لب ساقی می باقی مرا بدم غم ستاده
 مرا زنا ریزید ترا تسبیح و سجاده
 که راه و رسم جان بازی ندانید غیر دلان
 مرا بر سخت دل نمیشن الا ای شاه شهزاده
 ولی چون مانده اشکی ز چشم مردم افتاده

ترا در بندگی ازاده چون مغربی باید
 که بر بندگی مردی نباید سخت آزاده

سینه زیار یکبار من خود جدا مانده
 نخست کیو بجز قیمت و بها بودی

بدست سحر که قمار و بسین و امانده
 بخاک تیره فرود رفته بی بها مانده

ملو که مغربی آمد حجاب مغربیت
 در و که کشت رخت را در حجاب بلو

چون کردهوی داه و دانه از سایه پنه او زمانه در سایه خویش کرد خانه اندر پر او گرفت لانه بی مثل و مقدر سخیکانه اور است صفات بیکرانه صد کبر در شود روانه با خویشتن است جاودانه آینه در وی در لطف شانه بر غیر ضاده صد بهانه نعمت بنهاده بر چانه بی مطرب و بی دف و ترانه بسم نام و نشان هم نمانه باری تو که درین مهیانه	آن مرغ بلند آشیانه پرواز گرفت کشت ظاهر مرغی که دو کون سایه است مرغ دل باز هر دو عالم آن مرغ شکر فزات عشق است اور است لغوت بی نهایت بحریت که هر زمان ز موجش با عشق همیشه عشق باز معشوقه و عشق و عاشق آمد بر صورت خویش کشته عاشق او از خودش شنیده از خود از نغمه خود سماع کرده فی الجمله ز غیر نیست پیدا ای مغربی ضعیف و ناچیز
--	---

برد از خودی خود ز خود تا

در دهر بسا می جاودانه

میکند از دیده عشاق در خوبان نگاه بست عشقش را دل عشاق مسکین جایگاه تا که عاشق از جفای او معشوق آرد پناه	آنکه خود را سینه ماید از رخ خوبان چو ماه و آنکه حسنش را بود از روی هر مه رو خنجر عشقش از معشوق بر عاشق کند آفتاب جو
--	---

کر چه هم او و هم ثمانی تو رنجهای عجب بر آینه می	زان کس نیستی که زان خودی رنجهای عجب بر آینه می
--	---

مغربی تو ترا میسدانی
بحقیقت بدانکه مانی تو

چون منت در دو جهان منظر اگر هست زین دل دیده بهت منظر اگر هست غیر سودای تو ام در سر اگر هست حسن با بهتر ازین زینور اگر هست زین دو در جمله جهان بهتر اگر هست بجز از لشکر او لشکر اگر هست عالمی جز تو درین کشور اگر هست غیر تو در دو جهان یکرا اگر هست	عشق من حسن ترا در خور اگر هست بگو منظری نیست ترا به زول و دیده من غیر سودای تو اندر دل ما چیزی نیست زیور حسن تو دایم نظر عشاق است بتر از عشق من و حسن تو در عالم نیست لشکر حسن تو غارتگر جان و دل ما است کشور دل تو داد عم که قوئی حاکم او غیر تو در دو جهان نیست دگر هیچ کس
--	---

مغربی پر تو خورشید تو عالم کوفت
آفتابی چه تو در خاور اگر هست بگو

ز چشم مرست که کشتی چمنین خراب بگو کجا شدی و چه دیدی که دادت آب بگو که بود آنکه بی گفت در جواب بگو شکل آب چرا شد جان سراب بگو علی الدوام چرا فی در انقلاب بگو که دام باد فکندت در خطر آب بگو چرا هست روی تو پیوسته در نقاب بگو	بیاد لاجب خورده شراب بگو میان بادیه شوق چون شدی تشنه چه حکمتت دلا در سوال روز است جهان شکل سراب است پیش آب جود ز انقلاب زمانه نمیشوی ساکن تو کشتی که ز امواج بحسب مضطرب بیاید غیر تو کس نیست تا ترا بیند
---	--

ناظر آن منظر سی بردار از عالم نظر
نیست بی او چونکه نانی روی از وی بر
دارم از دل سرفرازی کاو ز عالی مقام

عاشق آن شاپه سی بردار چشم از خیر او
بی ویت چون نیرت بی دست راز وی
در دو عالم جز بقدرش هر کس نارد فرو

مغربی چون اقیاب و مشتری در جیب است
باید اکنون سر بکوب خویشش بر دهن فرو

صفت شکل دیانش بزبان سپهر کوه
اگر تیغ ازان ذوق دیان حاصل شد
از میان خوش بخار آید و بکیش بخار
تو که بی نام و نشان سپهر نکستی در وی
یار هر لحظه بشکلی دگر آید بیرون
سحر نهائی که بر اوراق جهان مسطورند
آنکه در کسوت هر پیر و جوانت نهان
چون ترا خازن اسرار نهانی گردید

به یقینش چو بدیدی بجان سپهر کوه
بر بی ذوق ازان فووق دیان سپهر کوه
چو گرفتگی بخارش ز میان سپهر کوه
بکسی دیگر از او نام و نشان سپهر کوه
تو بهر شکل که بپیشش روان سپهر کوه
هست آنچه خط دوست بخوان سپهر کوه
چون عیانگشت پیر و جوان سپهر کوه
سر نگهدار و ز اسرار نهان سپهر کوه

مغربی آنچه تو گفت بر کس میگوید
و آنچه گفتن بهم کس نتوان سپهر کوه

گاه مائی و که سمشائی تو
هر زمان کسوت دگر پوشی
پس کس مرتد ایناورد سبت
گر چه بیگانه کنی که و گاه
دافنت گز جهان نه لیس کن
همز تو کس نیست تا ترا بنیند

می نگوئی چنین چهرائی تو
بلب سسی دگر بر مائی تو
خود بخود آمدی حسدائی تو
نه تو سیکانه کاس شنائی تو
می ندانم که از کجائی تو
از چه برقع بر کسشائی تو

بایسچکسی بچیشتن ره نبرد بسوی او
بلکه بسپای او رود هر که رود بسوی او

جان نمنه غریمت دیدن مهر روی او
تا کششی نمیرود سوی دلم زسوی او
می نرود ز خاطر مکنفیس آرزوی او
پس همه گفتگوی ما باشد گفتگوی او
اینهمه جستجوی با هست ز جستجوی او
پر که دلی طلب کند کو بطلب نموی او
دل بگرفت جلکی عادت و خلق خوی او
کل چو شود قرین کل گیرد رنگ بوی او
نیست بغیر من کسی میسکده و بسوی او
بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

پرتو مهر روی او تافتد و دلیل جان
دل کششی نمیکند هیچ مرابسوی او
تا که شنیده ام که او دارد آرزوی من
چون ز زبان ما ست او پرفتنی بگفتگو
تا که بند از و طلب طالب او کسی نشد
بهست همه دل بهمان در سر زلف آنها
بسکه نشرت رو برو باد دل خود پیر من
قدر نبات یافت چو باز اثر مصاب
ست و خراب او نم جام شراب او هم
می بسوی او طلب آب ز جوی او طلب

مغربی او شراب او شست چنانکه هر سحر
تا بفلک هم رسد عشره یای نبوی او

ناکمانش یافتم بادل شسته رو برو
گر چه بسیاری دویدم از پی او کو بکو
جان چه جانان را بدید آسوده گشت
از پی آن آرزو نکشتمی از هر آرزو
جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجز
ریخته در پیش هر دانا و نادان آبرز
طالبان باد و لبشکن صراحی و بسو

انکه عمری در پی او میدویدم سو بسو
آخر الامرش بدیدم معتکف در کو بی دل
دل گرفت آرام چون آرام جان در بر گشت
ایکه عمری آرزوی و وصل او بودت چرا
تا بکی هر چشمه خود را بکل بنباشتن
بجوان دردرون و انکه برای قطره
مطربان مجلسی دف را مکن هر جا کرد

گفتش با تو نشستن آرزو دارد و لم
گفتش بی پرده با تو کرسخن گویم رو است
گفتش از کفر و دین اندیشه دارم گفت
گفتش گفتمی که ادم جمع کل عالم است
گفتش کان نقش کوئی در مثال نقوش
گفتش با تو حدیثی گفت خواهم بی کان
گفتش من هم تو ام هم جمله تو چند گفت

گفت اگر این آرزو باشد ترا با خود نشین
گفت در پرده نشاید گفت با پیش این
در جهان باید زدن اندیشه را از کفر و دین
گفت ادم عالم است و جمع رب الهی
گفت ظاهر شد ز نقش خویشش نقش زمین
گفت بر چه بی کان کوئی بود بی شک یقین
بر تو و بر دیدنت با دوا پزاران آفرین

گفتش که آفتاب مشرقی جویم نشان
گفت از وی سایه باقی هست بر روی زمین

ای یکی صفات من اینده صفات تو
جام جهان غای من صورت لبت کز چه
کجج توئی طلسم من ذات توئی واسم من
با عدم وجود خود خنت بدم سحر کبی
زود ز عقل خاستم چونکه شنیدم این ندا
سوی وجود ادم خوش نسجو ادم
سجد کاینات تو بود پر از جاعتی
لوح وجود سرسبر بر زحرف و نقش شد
گشت جهان آب شکل نقش جهان جان دل
یوسف جان چو دور ماند از پدر وجود خود
در همتی از آنجه در همتش طلب کنی
بود وجود مغربنی لالت و منات او بود

بیلست جبات من کجج شعبه از جبات تو
جام جهان غای تو صورت کاینات تو
حل شده از ظهور تو جمله مشکلات تو
داد ندای بندگی حتی علی اضلوت تو
عشق فلک خلعتی در برم از صفات تو
بود سجود کاه من مسجد کاینات تو
جمله گرفته سرسبر صورت برعات تو
گشت مفصلا عیان جمله محکلات تو
گشت جهان جان دل نقش صفات دلت
کرد عقیدتش بکل مصر تو و نبات تو
بی همتش به مینی ارجو شود جبات تو
بیت تبی چو بود او در همه سو منات تو

پیش قدم رویش از سرو کلاستان دم مزن
در تماشای بهار و باغ و لستان دم مزن

<p>چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است ایدل سرگشته و حیران بد از زلف و درخشش بالب میگون روی خوب زلف دلکشش جان ندارد قیمتی بسیار از جان انکو گفرو ایمانرا به پیش زلف و رویش کن ربا چونکه باو می نیاری بودن از وصلش مگو وصف کفر زلف او در پیش روی او مگو روی خوبان چونکه حسن روی او را مظهر است</p>	<p>حلقه زنجیر آن مجنون کجسبان دم مزن همچنان میسماش سرگردان حیران دم مزن از شراب و شاد و شمع و شبتان دم مزن گر چه جان در باختی در راه جانان دم مزن پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مزن بیخ از انکافر به پیش این مسلمان دم مزن چونکه بی او هم نمیشناسی ز سحران دم مزن پیش حسن روی او از حسن خوبان دم مزن</p>
---	---

بیاز چهره خوبان جلال خود را بین
از خط و خال بتان خط و خال خود را بین

<p>ز شکل و بیات و رخسار و ابروی خوبان بسیا بغزم تماشا بکاینات نگر دلم که هست ترا این در او بنگر از اعتدال قدم سرو سسر پر روی بوی دل نظری کن که حال دل تجب است بجال چاره گری حسن کامل خود را بنقشه و فاقه و ذل تو وضعش منکر</p>	<p>بدر خویش نظر کن لال خود را بین ظهور صورت و علم و خیال خود را بین اگر چه مشل ندارد مثل خود را بین بقدر خویش نگر اعتدال خود را بین ز خال طرفه او طرفه حال خود را بین نگر در آینه دل کمال خود را بین غنا و عزت و جاه و جلال خود را بین</p>
--	--

گفتند خواهی که بدیم مرترا ای نازنین
گفت اگر خواهی مرا بی برو خود را بین

انکه عین جگه شیا ما کشته تر است
مغربی را گفت ز اشیا دام مغرن

چه ساقی است که مست عالم است جهان
چه بامی است که در دشت کاینات افتاد
دلم رسیده وزی که روز پاشب اوست
ظهور دوست به عالم تمام افتاده است
نظر ز سایه عالم بدوز پس بسکر
بیاید دیده تحقیق در نگرشناس
هر آنکه تو سن نفس غمان کشش را بست
جهان غلام کسی شد که ان غلام و است

چه باده است ندانم که جام او سرت جهان
چه دانه است و چه مرغی که دام او سرت جهان
بدید چهره صبحی که شام او سرت جهان
برای انکه ظهور تمام او سرت جهان
بنور او که طلال غلام او سرت جهان
که کیست انکه بر خلق نام او سرت جهان
یقین بدان بحقیقت که رام او سرت جهان
از ان سلب که غلام غلام او سرت جهان

چه کامرانی و عیشی که مغربی دارد
که مدیست که دایم کلام او سرت جهان

ایدل اینجا کوی جانان از جانم مغرن
که تو مرد ورداوی بیسج از درمان کوی
کفر و ایمان را بیل کفر و ایمان و انکذا
لب بدوز از گفتگو چون وقت گفتگوی تنزیت
چون یقین آید رها کن قصه شاکه کمان
قصه کوران به پیش مردم بینا کوی
علم بیدینان رها کن جهل حکمت در مجوی
انجیو ان را که انسانی بجیو ان کن رها
وصل و پیران نیست الا وصف خاص عاشقان

از دل جان جهان در پیش جانان مغرن
درد او را به ز درمان دان ز درمان مغرن
باش مستغرق در او از کفر و ایمان مغرن
جای حیرت در وی باش حیران مغرن
چون عیان بنود رخ دیگر ز بریان مغرن
بیش ازین در پیش مینایان کوران مغرن
از خیالات و ظنون اهل یونان مغرن
پیش دریای حیات از انجیو ان مغرن
مغربی که عارفی از وصل و پیران مغرن

ای دوست بیا بر نظر ما نظری کن
بر دیده جان و دل شیدا نظری کن

و نگاه دران عین مجلا نظری کن
زنک از رخ آن آینه بزدا نظری کن
بر آینه پاک و مصفا نظری کن
بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن
و نگاه در انصورت زیبا نظری کن
بخرام بصحرا تماشا نظری کن
بر چهره ذات همه اسما نظری کن
در آینه بر اسم و مآ نظری کن
خود را بخود و آینه بنا نظری کن

اول بر رخ خویش بدو بخش جلالی
تا ریک بود آینه کر رخ نماید
از زنک جهان چونکه شو پاک و
از دیده واق که بود مظهر عشقت
هر لحظه بدل صورت زیبای دگر بخش
صحرای دلم هست تماشا که حسنت
دل مظهر ذات و همه اسماست دراز
چون آینه اسم ستای تو آمد
بی آینه انسان که تو هستی بحقیقت

بحری است دل مغربی از لؤلؤ لالا
بر بحر دل از لؤلؤ لالا نظری کن

ذره از مهر و الادم مر
از پری و دی و فردا دم مر
پیش ازین از زیر و بالا دم مر
از تنا و زنا و تا نادم مر
بسیح از الا و از لادم مر
رو خدا کن جان خود را دم مر
باش خاموش از من مادم مر
تا نیکری یا سیح ز اسادم مر

قطره از مهر در یاد مر
مرد امروز می هم از امروز کوی
چون بیندانی زمین و آسمان
چون اصول طبع موسیقیت
در کند از فنی و اثبات ای سپر
گر بگویند که جانرا کن خدا
تا نمیدانی من و ما را که کیست
بچو ادم علم اسما از حق

شکل دل شکسته ما را که پیش ازین از خود شکسته هست از زلف پر شکن

در خلق جان مغربی انداز زلف خود
اورا بدست خویش برار از چه بدن

دلی دارم که باشد جای جانان دلی دارم چو آئین که دائم سویدانی است اندل را که دائم دل من نیست پروای دل و جان درونی دارم از غوغای عالم بسان کشتی اندر انقلاب است دماغ جان همیدارد محط روان معسر بی پر شور دارد	مدام از دل بود ما و ای جانان درویم رخ زیبای جانان نباشد خالی از سودای جانان که ناپرواست از پروای جانان شده خالی پر از غوغای جانان مدام از جنبش دریای جانان نسیم زلف مشک آسای جانان لب شیرین شکر خای جانان
---	--

کنجهای بی نهایت یا تم در کنج جان
کنج جان را بین که چون شد کان کنج بیکران

جان من از عالم نام و نشان آمد برون تا که آمد در خراب آباد دل کنجی پدید هر زمان آمد بشهرستان دل از راه حق چونکه شهرستان دل محمود شد در هر نفس دل ببرد و هیچ برنجی بر سر کنجی رسید در شب تاریک تن روزی برون آیدند آفتابی بر زمین دل نسرو داد ز حرج تا محبتی کرد هر مشرقی در مغربی	بی نشان شد تا در آمد در جان بی نشان تا خراب آباد دل شد سر سبز محمود از آن با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان کاروانها کرد از حق سوی شهرستان روان آمدش تا که بدست از خراب کنجی بیدران آفتابی ز آسمان جان بر آمد تا که آن تا زمین را بگذر آیند از هزاران آسمان مغربی را جمله ذرات عالم شد جان
--	---

کس نماید غیر ذابت مغربی
نی زمین ماند در آندم نی زمین

ز چشم من چه توئی در جمال خود نکران
چو حسن روی ترا کس ندید چه حسنت
اگر نه در خم جوگان زلف است دست دلم
پوشش روی ز چشمم شود زمین پنهان
چه قرب و قدر بود ذره رابر خورشید
ز قطره بود بحر سبک آن کم و بیش
اگر بغیر تو کردم نگاه در حسرم
چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست
بسیا و جلوه گری جمال یار نگر
کجاست دیده که خورشید روی او بیند

چرا جمال تو از خویش تن شود پنهان
پس از چه روی خسته گشته ام حیران
بگوی تا که چه باشد چو گوی سرگردان
غی سزد که زمان گردد از کد اسلطان
چه وسع و کنج بود قطره رابر برغان
ز ذره پذیرد کمال خور لقصان
بیا و جرم و غرامت ز دیده ام بشان
بدان سبب که توئی عین جمله ایمان
ز قد و قامت این ز چشمم و بروی آن
ز روی روشن ذرات کاینات ایمان

پزرا عشوه و داستان و کبر و ناز کند
بدان سبب که ربا بد ز مغربی دل و جان

کو جذبه که آن بستاند مرا ز من
کو بادیه که تا بنجو رم بی حسرت شوم
کو آن عزیز مصر ملاحظت که تا دهد
کو ساقی مؤید باقی که در ازل
در حالتی چنین که منم درد مند عشق
ایاشی که مستی ارباب دل زلفت
چشمیت بیک کر ستمه تو اند خلاص داد

کو جرعه که تا کندم فارغ از من
از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن
یکدم خلاص یوسف جان راز جستن
بودی بدام نقل و میم زان لب و دهن
درمان درد من نبود غیر درد من
از روی مرمجت نظری بردلم فلکن
چون من پزرا خسته درون با این فتن

در عجب ماند از امور خویشتن
 بنظر گشت از سرور خویشتن
 ایسلیمان با طیور خویشتن
 مغربی را در عبور خویشتن

جمله کارستان خود در خود بدید
 ز بسبب دروی سروری شنید
 عزم صحرا کرده ناگاه از سرور
 بر سر راه پنجره مستاده دید

آن بت عیار من بی ماو من
 عشق باز داد ایما با خویشتن

بست خود را که صنم کاپی من
 چون بوصف خود در آید در سخن
 کرد او را پر دو عالم پیر من
 در خود آید لباس جان و تن
 پر ز خود بنید نیران انجمن
 پر شود عالم ز آشوب و فتن
 چون سپاه حسنش آرد تا سخن
 روی او از زیر زلف پر شکن
 در خطا و چین و بلخار و حسن
 کو دک و پیر و جوان و مرد و زن
 بشنود که یاشود و بر هر دهن
 در لباس و در نقاب ماو من
 جامه اعیان بر کن از بدن
 باز در ذات خودش سازد وطن
 بحر وحدت چونکه کرد موج زن

خود پرستی پیشه دارد روز و شب
 جمله کی ذات او کرد در میان
 یوسف حسنش چو آید در لباس
 سر ز جیب پر دو عالم برزند
 چون لباس جان و تن در خود کشید
 لشکر خود را چو بر صحرا کشد
 شور و خو غامی بر آید از جهان
 در شب تیره بر آید نقاب
 زلف و رویش شور و آشوب سخن
 مظهر خورشید حسن او شود
 تا بهر کوشش حدیث خویش را
 عشق چون بنید جمال خود عیان
 غیرت آرد حسن را گوید که زو
 حسن خود را در لباس آرد بر تن
 کثرت کونین را در خود کشد

محو بودی همه بوجوه صف و هم بذات
 علم ذات اندران محو وجود
 عین عدلت دید اعیان همه
 بود ذات کون محتاج وجود
 ای گرفته حسنت از بهر ظهور
 وی ز جیب موسی سر بر زده
 برده سلطان ظهورت ناکهان
 از ظهور آفتاب روی تو
 از فروغ نور مصباح رخت

در همه حالات تو حالات کون
 گاه کردی محو که اثبات کون
 چون نکاهی کرد در غیاب کون
 پس بر آواز گرم حاجات کون
 شکل و وضع و صورت پیمانت کون
 رب ارنی گفت در میقات کون
 سوی صحرا لشکر و رایات کون
 کشته ظاهر جمله ذرات کون
 کو کب در می شده مشکوات کون

دیده اسرار صفات ذات تو

مغربی در مصحف آیات کون

ای رخت پرنان بنور خویشتن
 بادو عالم بی دو عالم دایما
 وز حضورت هر دو عالم بردوام
 مدتی با کس نمیکرد اشغالت
 باز چندی در تماشاگاه ذات
 از تماشای بهشت ذات خود
 خود بخود داود خود بد تا خود
 تا کند بر خود کتبی همه ز خود
 چون شعوری یافت بر غیبت ذات
 دید در خود بجهت های سیران

روت محفی در ظهور خویشتن
 عشق بازی در ظهور خویشتن
 در همی خواهد ظهور خویشتن
 حسن رویت از خرد خویشتن
 جنت خود بود و جود خویشتن
 بود جور او و قصور خویشتن
 بشود پدر دم بزور خویشتن
 موسی خود بود و طور خویشتن
 کشت عاشق بر شعور خویشتن
 حیرت آورد از جود خویشتن

بهر جهانی دل خوان کجاست می نهد
چونکه کرد مویج زن دریای بی پایان
لولو و مرجان و خوابی ز بحر دل طلب

هر زمان از بهر آن همسان او باشد لم
ساحل دریای بی پایان او باشد لم
زانکه بحر لولو و مرجان او باشد لم

مغربی از بحر و ساحل میش ازین چیزی کوی
زانکه دائم مستلزم و عمان او باشد لم

ای روی تو در حجاب کونین
حیفست که بحر تو نهان هست
با بحر وجود تو نشاید
برقی حجاب ز مهر رویت
نی منی غلظم که هست رویت
موجب منم که مانده ام دو
سه چشمه چشم من بجلی
عمری هست که تشنه تو ام من
بر تانت خان جان و دل را
خواهم که شوم خراب حشرت
زین بیش مدار بی قرارم

بر دار زرخ نقاب کونین
و انگاه عیان جاب کونین
ایدوست دمی سراب کونین
شکافت زبم سحاب کونین
خاپر تر از آفتاب کونین
از روی تو در حجاب کونین
پوشیده شد از قراب کونین
سیراب شده ز آب کونین
از جانب تو جاب کونین
تا کی بشوم خراب کونین
سرکشته در انقلاب کونین

از کردن مغرب بلطفست
بکشا که: خطاب کونین

ای نهان در ذات پاکت خراب کونین
مدتی بی دست دور زمان
میکند شش روز و شرب بی روز و شب

وی عیان نور تو در ذرات کون
بودد ایم با تو خوش اوقات کون
بر مراد خویشتن ساعی است کون

بر سپرد دل و بر چرخ روان تا بنده
 دایم از غایت پیدائی خود پنهانی
 غایب از دیده نه زانکه بعد کسوت خوب
 توئی نور بصیرم که چه نهان از نظری

کاه چون شمس و کسب چون قمرت می بنم
 گر چه تا بنده ترا ماه و خورت می بنم
 هر زمانی گذران بر نظرت می بنم
 زانکه در دیده چون نور بصیرت می بنم

مغربی از ملک و از نسلی بالاتر
 گر چه دایم بلباس شبرست می بنم

که چو چنکم بزن و کاه چونی بنوازم
 چو نیم با تو می دم من بچساره بدم
 کبر و نازی که کنی بر من از ان مفتخرم
 عاشقی به زمرت گو که بوی پردازم
 حسن مجموع بتان در نظرم می آید
 چونکه هر لحظه ز تو حسن و کرم می بنم
 شا بیا ز تو بدم دست تو پر و از دم
 بلبل روضه بتان و گلستان تو ام

که بهر ساز که سازی تو مرا می سازم
 می نیاید بطرب بچکس از آوازم
 در میان همه عشاق از ان می نازم
 دلبری به ز تو ام گو که بوی پردازم
 چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم
 با تو هر لحظه از ان عشق دگر می سازم
 باز برد دست تو آیم چو بنجوانی بازم
 هم بجز از تو آیم چو دهبی پردازم

مغربی نقطه آخر چو با دل پوست
 دیدم انجا هم من انجا سرست که بود آغازم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم
 هر زمان هر جا که میجو آید دلم راجی برد
 با سچ با خود می نیاید تا بجای کوی چنسن
 عرضه عالم چو تنگ آید که جولان او
 دل بهر نقشی که او خواهد بر آید پر ز ما

بسیج کوی در خم چو کان او باشد دلم
 زان سبب پوسته سر گردان او باشد دلم
 دانه و استغفه و حیران او باشد دلم
 لاجرم میسید آنکه جولان او باشد دلم
 کان درو گو هر ز بجز و کان او باشد دلم

در خلوت عدم می هستی ز جام دوست
ز نار زلف ساقی باقی چو شمع جان
تا گاه حلقه زد و سر زلفش بگرد ما
از بهر خاطر دل فحما مصطفی است
کاری بغیر عشق نداریم در جهان
بودیم یک وجود و لیسکن که ظهور

کردیم نوش و مست با زار آمدیم
هر یک کمر بسته بزنا را آمدیم
مادر میان حلقه گرفت را آمدیم
روزی دو سه که فاقله هشیار آمدیم
عشقست کار ما و بدین کار آمدیم
بسیار در منظر بسیار آمدیم

از یار مغربی سخن در ازل شنید
ما جمله ز انحدیث بگفتار آمدیم

دیدم تو ام کنم از تو برویت نگرم
چون ترا بر نفسی جلو بگنسی در گسست
تویی از منظر چشم نگران بر رخ خویش
هر که بی رسم و اثر گشت بویش پی برد
تا ز من هست اثر از تو نیام اثری
نواختم بسر کوی تو کردن پرواز
بوی جابجشش تو همراه نسیم سحر است
یار سحر گام سحر بردل ما کرد گذر

ز آنکه شایسته دیدار تو بنود نظر م
هر نفس زان نگران در تو بچشمی در گرم
که تویی مرد ما که دیده و نور بصیر م
من بی رسم و اثر نا شده پی می نبرم
کاشکی در دو جهان سپیج بودی ارم
تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پر م
ز بسبب مرده انفاس نسیم سحر م
گفت چون جلوه کنان بردل تو نمیکذر م

مغربی این دل ز جبار دو جهان
یا یک بز دای که پیوسته در و من نگر م

صنما بر نفسی در گذرت می نسیم
هر چه صد بار کنی جلوه مرا بر نفسی
گر چه از منزل خود سیح برون می نائی

بزدل و دیده و جان جلوه کرت می پنجم
لیک هر لحظه بگنسی در گرت می پنجم
لیک پیوسته چومه در سفرت می پنجم

من که در صورت خوبان همه او می بینم
نیست در دیده من هیچ مقابل همه او
پر کجا میگرد دیده بد و مبینگر د
تو بیکسوش نظر میکنی و من همه سو
می باقی است که بجام و بسوینوشم
گاه با جله و که حمله ازو میداغم
بوی گلزار تو از باد حسب مایشویم

تو میسندار که من روی نکو می بینم
تو خفا مینگری من همه روی بینم
هر چه می بینم ازو جمله بد و می بینم
تو زیکی و مهنش از همه سو می بینم
عکس ساقی است که در جام و بسو می بینم
گاه او جمله و که حمله در او می بینم
سر و بستان ترا بر لب جو می بینم

مغربی آنکه تو اس میطلبی در خلوت
من عیان بر سر هر کوی و کوی بینم

منم که روی ترابی نقاب می بینم
توئی که پرده ز رخسار خود بر افکندی
عجب عجب که به بیداری آن توان دید
منم که بر سر دریای بی نهایت او
خیال جله جانرا بنور چشم یقین
ندانم از چه سبب تشنه ام چون خود
اگر شونند من مست عالمی چه عجب
مرا هیچ کتابی مکن حواله دگر

منم که در شب دروز آفتاب می بینم
که تا جمال ترابی جام می بینم
مگر مگر که من این را بخواب می بینم
مثال هر دو جهان چون جام می بینم
بجنب بحر حقیقت شراب می بینم
بذات و لغت و لغت عین آب می بینم
از آنکه من همه خود را شراب می بینم
که من حقیقت خود را کتاب می بینم

چه باده خورد دل مغربی که من خود را
بسان نرگس مست و خراب می بینم

ما از ازل مقام و هست را بدیم
خورشید باده بر سر ذرات بافت

دردی کسان میکند یا آمدیم
از روی محرم سرخوش و خوار آمدیم

تو یقینی و جهان جمله کمان من سنجستین

مدتی شد که یقین راز کمان منی بسنم

تو مرا مغربی از من بمن دور من بین
چند کوفی که ترا در در کمان منی بسنم

ما از میان خلق کساری گرفته ایم
امن تخت بر همه عالم فشانده ایم
از بهر قوت و طعمه شایین جان دل
هر کشته کشته ایم چه بر کار سلف
صد بار بسته ایم بدون از حصار تن
اندو میان کرد و بر روی رسیده ایم
چندان پی سوار پیاده دو دیده ایم

واندر کمان خویش نگاری گرفته ایم
وانکه بصدق دامن یاری گرفته ایم
از مرغزار قدس شکاری گرفته ایم
تا بر مثال لفظ شتراری گرفته ایم
تا بهر جان خویش حصار ی گرفته ایم
مردی میان کرد و خباری گرفته ایم
تا عاقبت خان سواری گرفته ایم

با آنکه یاسیح کار نیاید ز مغربی
اورا بسیاری از پی کاری گرفته ایم

یار ما من ستم از خود با خبر نگذاردم
تا ز من ما و معنی را با زنتان نگار
با وجود آنکه کستم در پیش از خویش تن
من بخود محو بم از وی دارم امید آنکه
گرچه من اندر بوی ایش پز و بالی میزنم
مردم چشم از آنم چشم انسان کرده است
که دیدار و گفتارش یقین دانم که او

تا ز من باقی بود اسم و اثر نگذاردم
تا ناسازد او ز من چیزی و گر نگذاردم
چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم
در حجاب از خویش تن زین بشتر نگذاردم
لیکن امید هست کابو بی بال و پر نگذاردم
چونیکه من انسان عیسم از نظر نگذاردم
بخزان بی شمع و یخدم بی بصر نگذاردم

من گدای او از آن کستم بهمان مغربی
کاد و گرسپون گدایان و در بدر نگذاردم

که من از خویش پیر ارم دمی از خویش برهانم	الای ساقی باقی بسیا و ر بادوه درده
بیا ای ساقی باقی و بشکن عمد و پیمانم	من نطقت کجا دارم که پیمان را نکند ارم

تو محرم مغربی سایه چنان کز تو بیدید آید
 که تا بهم کمشوم در تو بتابای مهر تا با نم

نه آخر چو در از جام شرابم چو مویش روز و شب در پیچ و تابم که چشم او بر بود آرامم و خوابم که از سر کشتگی چون آسایم مانند اندر جگر چون پیچ و تابم که من خود را اگر جویم نیابم چو دید از خود بغایت در غلام که بی عشق تو چیزی در نیابم	ر چشم مست ساقی من خرابم از نساوت که دیدم تاب رویش نذارم بایسج آرامی و خوابی کبی از ناله ام چه پرخ دو تاب بجای اشک خون میبارم از چشم مرا عشقت چنان کم کرد از من مرا عشق تو فانی کرد از من چنان باقی شدم اکنون بعشقت
--	---

کنون از مغربی رستم بکلی
 که از مشرق بر آید آفت گسایم

عکس رخسار تو در جام جهان می بینم از تو در هر ورق نام و نشان می بینم همه بر حسن رخت را نگران می بینم منت از دیده اغیار جهان می بینم تا بدان دیده ترا اگر توان می بینم در پیت بر صفت سایه دوران می بینم گاه از فرط نهانیت عیان می بینم	معنی حسن تو در صورت جان می بینم دفتر حسن تبارا بنظر میدارم غمزه ات را چون نظر میکنم از هر نظری گر چه از دیده عیب رهنمان میکند میکنم هر نفسی دیده از نور تو وام خویشان را چونم سایه تو زان شب و روز که بویدا شوی از فرط نهانی بر من
--	--

ماست و خراب چشم یاریم
اشفته زلف آن نگاریم

سودازد کان بخت یاریم
ماند لبش شراب خواریم
میوسته چو چرخ در مداریم
اشفته او چو روزگاریم
با عشق چه مرد کار و باریم
وز خویش بی حجاب داریم
مکسر بنکار و اگذاریم
وز بستی خویش یاد نداریم
سراز خط دوست بر نداریم
درده قدحی که در غناییم
وز جیب عدم سری براریم
ایدوست دمی که ذره واریم

از روی نگار همچو مویش
چون چشم خوشش همیشه میخیم
گرد سرگویی آن پر بروی
سرگشته او بان چرخیم
ما دست ز کار و بار شستیم
تا مانجو دیم در حجابیم
به زان نبود که خویشش را
در هستی دوست نیست کردیم
چون خامه اگر رسد برانیم
بیاقی از آن می که باقی است
تاست فرودیم در خود
در محضر رسیم مغزنی وار

که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم
کزین در ظلمت کفرم و زان در نورایانم

کمی سرگشته اینم کمی اشفته اینم
بجز رویش نمی بنیم بجز مویش نمیدانم
بیاد روی او بایستد اگر قبله بگردانم
اگر در مسجد قصی او کرد در بر رهبانم
طریق از من چه پیرسی چو میدانی که حیرانم

نیم یلیکله از سودای زلفش خال او خال
حدیث کفر و دین بشیم کوزیرا من مسکین
ز شوق موی او باشد اگر ز نار در بندم
تویی مطلوب و مقصودم تویی مبودم
اوب ازین چه بجویی چو میدانی که بدو شوم

ما از پی نوریکه بود مشرق انوار
از مغربی و کوکب و مشکوٰة کذشتیم

<p>بر دو عالم پادشاهی میکنم بنده حتم خداوند جبهان مرسم را چون زمین حل کرده ام بر دو عالم را پس بگذاشتم دارم از وجهی بعالم اتصال زان پس از بیگانهی با کاینات خستگان را نوش دارو میدم لا تظن انی فقیر مفلس</p>	<p>گر چه از ایزد کدائی میکنم بر جهان زو که خدائی میکنم بر زمین اکنون سمائی میکنم تا که اکنون پیشوائی میکنم گر چه از عالم جدائی میکنم گاه گاهی آشنائی میکنم بتگان را در کشائی میکنم چون بخت رهنمائی میکنم</p>
--	--

مغربی مرده آنسره را
روح نجشی جان فرائی میکنم

<p>از خائنه و صومعه و مدرسه رستیم سجاده و تسبیح بکیوی نکندیم در مصطلبه با خرقه ناموس دریدیم از دانه بتیج ششردن بر پیدیم در کوی معان نیست شدیم از همه سستی زین پس مطلبی هیچ ز ما دانش و فرزندک المنه لله که ازین نفس پرستی ماست و خراپم و طلبکار شرابم تا مغربی از مجلس ما رخت بدرود</p>	<p>در کوی معان بامی و معشوق نشستم در خدمت تر سا بچه زنا بر بستیم در مسیکه با توبه سالوس نشستم وز دام صلاح و ورع وزهد بستیم چون نیرت شدیم از همه سستی همه بستیم ای عاقلن مشیار که ما عاشق و مستیم رستیم بکلی و اکنون باده پرستیم با آنکه چو ماست و خمر ابرت جوشتیم او بود حجاب ره ما رفت برستیم</p>
---	--

هر قبله که بگزید دل از بهر جادوت
 هر سر و روان را که درین کلشن دهر است
 از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم
 روی همه خوبان جهان بهر تماشا
 در دیده شهلا یبتان همه عالم
 ما مظهر رخت بر همه ذرات بتابید
 در خاطر و باطن به محجاز و بحقیقت
 بر عاشق دیوانه که در جلگی تو است
 سر حلقه زندان خرابات مغانرا

آن قبله دل رخسار بروی تو دیدیم
 بر رسته بستان لب جوی تو دیدیم
 با باد صبا قافله بوی تو دیدیم
 دیدیم ولی آینه روی تو دیدیم
 کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
 ذرات جهان را تک پوی تو دیدیم
 خلق دو جهان را همه روسوی تو دیدیم
 بر پای دلش سلسله موی تو دیدیم
 دل در شکن حلقه کیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال می رسید که اورا

سودازده طره هندوی تو دیدیم

ما مظهر تو دیدیم و ذرات گذشتیم
 چون جمله جهان مظهر آیات وجودند
 با ما سخن از کشف و کرامات مگو
 دیدیم که اینها همگی خواب خیال است
 ایشان اگر جمله کلمات تو نیست
 در دهر ارشاد ز ما دور کن ای پیر
 از خافقه و صومعه و زاویه رستیم
 از در صحر و در کس مقالات بگشتم
 از کعبه و تجانه و زنا و چلبیما
 اینها بحقیقت همه آفات طریقتند

از جمله صفات از پی اندات گذشتیم
 اندر طلب از مظهر آیات گذشتیم
 چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
 مروان ازین خواب خیالات گذشتیم
 خوشباش ازین جمله کلمات گذشتیم
 گز پیر و مریدی و ارادات گذشتیم
 ز اوراد و پدیدیم و ز اوقات گذشتیم
 وز شبهه و تمسک و سوالات گذشتیم
 از همی کده و کوی خرامات گذشتیم
 المنة بید که ز آفات گذشتیم

اندر حرم مجاور و در کعبه متکلف
پیش از ظهور این نفس تنگ کاینات
چندین هزار سال در اوج فضای قدما
و الا ترا از مظاہر اسمای ذات او
بهم نقطه که حاصل وجود است دید
بی ما و بی شما و کجا و کد اعم و کس

بی قطع راه وادی خونخوار بوده ایم
ما عذیب کاشن اسرار بوده ایم
بی پروبال طایر و طمبار بوده ایم
بالا ترا از ظهور روز ظہار بوده ایم
بهم که در نقطه دایره و دوار بوده ایم
بچند و چون و اندک بسیار بوده ایم

با مغرب مغارب اسرار گشته ایم
بی مغرب مشرق انوار بوده ایم

ما جام جهان نمای ذاتیم
ما نشیمن نامۀ الہیم
بهم صورت واجب الوجودیم
برتر از مکان و در مکانیم
هر چند که مجل دو گوینیم
ما حاوی جملہ علو میسیم
بماضعیف را شناساییم
گو مرده بیا که روح بخشیم
ای درد کشیدۀ دو اجوی
چون قطب ز جای خود بکنیم

ما منظر جمبلہ صناییم
ما کنج طاسم کایناییم
بهم معنی و جان ملکنا تیم
بیرون ز جہات در جہاتیم
تفصیل جمیع مجلاتیم
کشاف جمیع مشکلاتیم
مجموعس نجیف را نجاتیم
گو تشنه بیا که ما فراتیم
از ما مگذر که ما دواتیم
چون چرخ اگر چه بی ثباتیم

بهم مغربیم و مشرق و شمس
بهم ظلمت و چشمہ جیاتیم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم
هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم

<p>شده پای دل دیوانه دل بشد شمع فلک دیوانه دل بدام افتاده بهر دانه دل ولیکن پر نشد چایه دل مگر نشینده افسانه دل</p>	<p>بزنجیر سر زلفت گرفتار چو دل پروانه شمع تو کردید همای جان که عالم سایه اوست بسی پیچید و بردل باده ساقی خراباتی است بیرون از دو عالم</p>
---	---

دلیم از مغرب بگست پیوند
 که که خویش است دکه مکانه دل

<p>تو از برای منی و من از برای تو ام از ان فدای من آمد که من فدای تو ام که من بذات و صفت دهمم غذای تو ام برای آنکه حجاب تو دورای تو ام از ارم از عظمت بلکه کبرای تو ام میان عرصه که هم چتر و هم لوی تو ام مرا بین حقیقت که من لغای تو ام از آنکه آینه روی جان فزای تو ام چرا که منظر جام جهان نمای تو ام مدار دست زمین زانکه به نمای تو ام</p>	<p>اگر چه پادشاه عالمم کدای تو ام جهان که بنده از بندگان حضرت است جهان بذات و صفت دهمم غذای تو ام همیشه ذات تو مخفی و مریرست بمن ردای معلمم و اسم جامع اعظم بروز عرض تو عالم نبوی من نکرد لغای خویش اگر از تو کند دیدن نظر بجانب من کن که روی خود بینی مرا نگر که بمن ظاهر است جمله جهان تویی و سلطت من ره سخی کجایابی</p>
---	---

بگوش بگوش جهان دوش مغرب می گفت
 مرشناس که من منظر خدای تو ام

<p>اندر حرم محرم اسرار بوده ایم بی زحمت و مشقت اغیار بوده ایم</p>	<p>ما سالحسا مقیم در یار بوده ایم بایار خود شخرام و خندان بجام دل</p>
--	--

تو در کوه هر پایکی فاده در دل خاک
 ولی چه فائده هرگز نکردی آینه پاک
 لما یكون فی الکوون کائن لو لاک
 تو از برای چه دائم نشسته غمناک
 همه ز غفلت تو خالیفند و تو پهلماک
 ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک
 چنان مکن که شوی خلقت خسر و غاشاک

تو مظهر مشرق جانی بغرب جسم نمان
 توئی که آینه ذات پاک الله
 غرض توئی ز وجود همه جهان ورنی
 همه جهان تو بشادند و خرم و خندان
 همه جهان تو مشغول و تو ز خود غافل
 نجات تو بتو هست و هلاک تو از تو
 تو عین فون بسیطی و موج بحر محیط

اگر چه مغربی آئی ز کاینات ازاد
 بیک قدم بتوانی شد از سمک بسماک

گر برسی ز اشک خوینم بگوید یک بیک
 ای تو چشم جان مردم را بجای مرنک
 آب حیوانت اگر باید لب لعش بیک
 بر زخم ای اشک خوینن گریبان نک
 زانکه در پیش یقین هرگز نماند مسک
 تا که کرد دوزخه سان در پیش او هر فلک
 که جهان آدم چه اگر دید مسجود ملک

بر دل ریشم لببت دارد بسی حق نمک
 مردم چشم جهانی در جعبان مردنی
 ای دل از خواهی بر پلخی خضر را خطس بین
 تا بود کلکون رخ زردم بسان روی باد
 روی بناتما که من از پیش بر خیزم کل
 برقع از رخ بر منک بنامی هر روی را
 ایدل اربلنی رخسار دارد مرت کردی جان

اگر به بینی نور رویش را بسان مغربی
 خط و خالش را با میخو ان تو قران یک بیک

گرفته سر بر کاشانه دل
 شدی مستور در ویرانه دل
 که همسم جانی و هم جانانه دل

زهی ساکن شده در خانه دل
 تو آنجی که از چشم دو عالم
 دلم بستی و ندارد زندگانی

ترا هر آینه چون رخ مستام نماید
 منم که آینه دارم از دو کون تمام
 مرا که جلوه که روی جانفرا می تو ام
 سیکه هست بوصل تو دایما خرم
 مرا بنا ز چو پرورده مکن به نیاز
 منم که نور تو ام کی ز نار اندیشم

یکی پر آینه باید مستام صافی و پاک
 توئی که کرده خود را در تو تمام ادراک
 بدست خویش جلاده بر آراز کل خاک
 روا دار که باشد ز جسم تو غمناک
 که از برای نجاتم نه از برای هلاک
 ز نار هر که برسد بود خس و خاشاک

زدشمن هست همه باک مغربی و رنه
 همه جهان چو بود دوستش زدوست چه باک

بیا که کرده ام از نقش غیر آینه پاک
 اگر نظر نخی سوی من در آینه کن
 اگر چه آینه روی جان فرای تو ند
 ولی ترا نماید بتو چنانکه توئی
 تمام چهره خود را بدو توانی دید
 چسرا گذر نخی بردی که از پایی
 و لو جلوت علی قلب ما جلوت علیه
 مرا که نسخه مجموع کاینات تو ام
 با حل ارچه فلزی بحر باز آرم
 ظهور تو بمن است و وجود من از تو

که تا تو چهره خود را بدو کنی ادراک
 تو خود بمش منی کی نظر کنی خاشاک
 همه عقول نفوس و عناصر و افلاک
 مگردل من میکن و بیدل غمناک
 که هست مظهر تمام و لطیف صافی و پاک
 اذ امرت به ما و جدت فیه سواک
 لاجل تبر بتهبل لانه مجلاک
 روا دار بخواری فلکزه میر بر خاک
 که موج بحر محیط تو ام نیم خاشاک
 دلست نظر لولای لم اکن لولاک

تو آفتاب میسری مغربی سایه
 ز آفتاب بود سایه را وجود هلاک

توئی خلاصه ارکان انجم و هلاک
 ولی چه سود که خود را منی کنی ادراک

بباز آید اند لبر ز خلو تخانه وحدت
نگارم در که جلوه نظر را دوست میداد
شهی را دوست میداد و کدای مغلش او شد
تو کردید به بدست آری تو انی یار او پند
دلهم بر دم بدلداری از انزه میشود مایل
مرا شفته میدارد غرور حال پیشاری

تا شتا را بباز آید بسین گرمی بازارش
ز خلوت زان صبحرا شد که تا بنیت نظرش
بعشقش فخر میآید و میآید از و عمارش
کسی در کسوت یار و کوی در شکل اغیارش
که در رخسار دلداران نماید چهره دلدارش
الای ساقی باقی وحی گذارد همیشه درش

بر از مشرق و مغرب لای مغربی یکدم
که تا بی مشرق و مغرب به بی شمس انوارش

دل من آینه سرت مصفا دارش
رخ زیبای ترا آینه میسباید
چیف باشد که بود نقش مرز بادور
خلو تخان خاص پر از شورش و غوغا چون
چو تماشای رخ خویش در او خویش کرد
چونکه چو کان سر زلف ترا کوی بود
گاه مستحاق تر از دیده و متی سارش
گر چه ساحل بود از منج مدارش خا

از پی عکس رخ خویش عیما دارش
از برای رخ زیبای تو زیبا دارش
از پی نقش قوی نقش مرز ما دارش
خالی از لوله دشو رس و غوغا دارش
پاک از بهر نظر گاه و تماشای دارش
دایما کوی صفت بی مشربی پا دارش
گاه معشوق تر از چهره غذا دارش
در چه دریا سرت پر از لؤلؤ لالا دارش

مغربی مفرد و یگانه است دلارام مدا
مظهر اوست دلت مفرد و یگانه دارش

نظرت فی رمقی نظره فضا رفاک
نظرت فیک شهود او ما شمدت سوا
اذا جلوت علینا مجته و رضی

و صلتنی بوجودی و جدت ذانک ذاک
نظرت فی وجود او ما و جدت سواک
و جدت عینک منینا فاننا مجلاک

تا شراب عشق از جام ازل کردیم نوش
 آمد آوازی بکوش جان از جانان ما
 از سماع قول کن و ز نغمه روز است
 ساقی داده شرابی کز شرابش
 با ده کز بهر آن صدره کرده است
 روی بر ساعت نبغتی مینماید آن نگاه
 شد جمال و حدتش را کثرت عالم حجاب
 کی تواند یافتن در پیش یار خویش بار

تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش
 ما بر آن او از تا اکنون نهادیم کوش
 نیست جان ما در می خالی ز فریاد و غروش
 چون خم و دیگی دل و جان آید از گرمی کوش
 خویشتن را پیر ما در پیش یار میفروش
 مردی بیاید که تا بشناسد او را در نقوش
 روی او را نقشهای مختلف شد روی پوش
 هر که بار پرد و عالم را نیند از زدوش

از زبان مغربی آن یار مسکوید سخن
 مدتی باشد که او شد از سخن گفتن خموش

نقشی ملبست دلبر من بر مثال خویش
 آورد در وجود برای بحد خود
 آئینه ساخت ز مجموع کاینات
 یک دفتر از مکارم اخلاق جمع کرد
 کس در جهان ندانست ز احوال او خبر
 حو طی مثال خویش چو بیند در آینه
 پرسید سخن چو کسی غیر او نبود

ار استش ز یو حسن و جمال خویش
 آن نقش را که در است تم در خیال خویش
 در وی بدید حسن جمال و جلال خویش
 مجموع با ساخت ز حسن خصال خویش
 آگاه کرد جمله جهان ز حال خویش
 آید هر آینه سخن با مثال خویش
 هم خویشتن بگفت جواب سوال خویش

با مغربی حکایت خود سر بسر گفت
 در مغربی چو دید جمال مقال خویش

دلا کردیده داری بیا بختا بیدار است
 چو خورشید پر و یان هزاران شتری دوا

ز رخ پر و یان بهین خوبی رخسار است
 بد خود را بخراود را اگر مستی خردار است

او چون نکلند خویش تو خود مغفکش
 باشد و لم میقم سر زلف دلبر است
 دل اینچنان بیاد تو مشغول گشته است
 این مرغ جان که طایر عالی نشین است
 پچاره بهردانه نسر و دآمد از هوا
 از کاشن جان بچین کلنج اوفتاد
 مرغان این چنین همه شرب تا که سحر
 جانادل از مصاحبت تن ملول شد
 یا را چو شد اسیر نفس غدیرب جان
 یا چون نسیم گل بد ماغش گذر کند

از خود شکسته است ازین پیش شکنش
 از یاد رفت منزل و مأوا و مسکنش
 کاو با سپهر وقت یاد نمی آید از منش
 عمری است تا که دور فاد از نیشمش
 در دام شد اسیر پروبال و کردنش
 بگرفت سخت خاطر ازین حبس کلنجش
 باشد در خسروش ز فریاد کردنش
 پیوسته ماجر است شرب روز بانمش
 که گاه میفرست نسیمی ز کاشنش
 آید بیاد و حاصل گل و عهد سونمش

باشد که بشکند نفس جسم را از شوق
 مرغ روان مغربی آید بامنش

مرا از روی برد لبر تجلی میکند رویش
 کشد بر دم مرا سونی گنزد زلف محرونی
 ندانم چشم جادویش چه نمون خواند بر چشم
 فرسخ نور رخسارش مرا شد بهنمون ورنه
 از ان در ابروی خوبان نظیر پیوسته میدارم
 بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید
 در خمان جمله در رقصند و در و جندند و در جا

نه از یکسوش می پنم که می پنم زهر سوش
 که اندر هر سر موئی نمی پنم بجز مویش
 که در چشم نمی آید بغیر از چشم جادویش
 گچاپی برد می سوش ز تاریکی کیسوش
 که در ابروی هر درو نمی پنم جز ابرویش
 سواد می کند روشن سواد غال بند ویش
 که باد صبا بوی بی بستان برد از بویش

به پیش مغربی بر ذره زان مشرقی باشد
 که از پر ذره خورشیدی نماید بر تو رویش

طریق مدرسہ در رسم خانقاہ پیرس
 طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش پیمایش
 ز تنگنای حسد چون برون نمی قدمی
 ز ابل فقر و فنا پیرس ذوق فقر و فنا را
 چون پیر شاه عیان کثرت طوق بر خاست
 چون با بصدق نهادی و ترک سرگردی
 چون نیست حال من اید و ست بر تو پوشیده
 کنا هستی او محو کن چون محو توئی

ز راه در رسم گذر کن طریق در راه پیرس
 ز پس نظر کن و غیر پیشگاه پیرس
 بحر خطیرة قدسی و پادشاه پیرس
 از آنکه هست گرفتار مال جاه پیرس
 تو شاه را در کار لشکر و سپاه پیرس
 اگر کلاه ربانیت از کلاه پیرس
 دگر چگونگی عالم از کواه پیرس
 کنا هستی او دیگر از کنا پیرس

چو مغربی برتاید دست عذر خواه آمد
 بلطف در گذر از حرم عذر خواه پیرس

مرا از من بستان دبر ابراجد به خویش
 مرا از من بسوی کاینات با خود کش
 از آنکه با تو شده دوست دشمن خوشیم
 طریق فقر و فنا را بمن مناسکه بود
 چگونه یققدم از خویشتن نهم پیرن
 من از تو دور نبودم هیچ وجه ولی
 تو ما منی ز منت لفضال ممکن نیست
 چو سایه مانع شخص است از جمع وجود
 چو سایه تو اید و ست لطف کن با من

که نیست هیچ حجابی چو من مراد پیش
 که نظر من همه نوش است وین طرف ہمیش
 که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش
 طریق فقر و فنا بهترین راه اید و ست
 که هست هستی من سدا هم از پیش پیش
 فکند دور مرا از تو عقل دور اندیش
 کسی چگونه شود منفصل ز سایه خویش
 پیرس ازو که تر نیست دین و دنیا پیش
 مرا هیچ حجابی گیر از پس و پیش

دوای درد تو ای مغربی برون ز تو نیست
 که هم تو در دو دوائی و هم تو مرهم و ریش

نیست پنهان حق ز چشم و جان مرد حق شناس
گرچه هر ساعت نماید خویش را در مرلباس

<p>گاه اطلس پوش کشته گاه پوشیده پلاس بر نظر هرگز نکرده ملتس زان التباس میشود ظاهر در از اختلاف جام کاس میشود تا دیدنش دیدن ز روی انگاس میکند بر مستی خود هم ستایش هم پیاس پس ازین حدت بدان حدت تو خوردن قیاس میکند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس بگذر از خود یعنی از عقل و دل جان جو اس</p>	<p>هر زمان آید بلبسی یا راز خلوت برو گر هزاران جامه پوشد قامت او هزاران باده پر نکست لیکن رنگهای مختلف در هزاران آینه هر لحظه رویش منعکس از زبان جمله ذرات عالم محض او هر یکی از کثرت عالم که می بینی یکی است نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد که همچو اهی که ره یابی بسوی وحدتش</p>
--	--

چون اساس خانه تو حید بر فقر و فاقست
جز که بر فقر و فاقست تو ان نهادن این اساس

<p>تا که کردد نور ماه دل ز محشر مقبتس چون بخورشید آوری رو سایه ماند با پس در حقیقت سایه و خورشید یکجزند و بس گرچه عقلاً را چشم خود عیان بیند مگس بهره از سر خلقت جو نه از نان و عدس چند کویم قعنه کاشتن مرغی در قفس شر سلطان را نشاید گفت هرگز با اس</p>	<p>میکند بردل تجلی محض رویش بر نفس است او خورشید و عالم سایه رو او بدست آنچه عالم خویش خورشید او را سایه پاست چشم عقلاً بن کس نیست زان شناسدش دیده بجای بر سر خوان خلیل اندیشین بلبلاندر قفس کاشن زیادت رفته است لقمه مردان نیشاید بظفلی باز داد</p>
--	--

سرد دریا را بقطره چسند کوی مغربی
روزبان بر بند از نیکو نه سخنها زین سپس

روی من بحر کتبلی طلبد منظر پاک
ایست خالی بجان پاکتر از وی منظر

لغتمش مغربیت در خور اگر هست بگو
گفت او روی مرا نیست بوجهی در خور

ای آخر مرا اول وی اول هر حسرت
انوار جمال نیت در دیده هر مؤمن
فی صورت ایجان فی کسوت اکوان
چون شکر توان کردن انرا که بود خود را
جز تو نبود ساجد حسرت تو نبود عابد
قد صار لنا اطراف فی وجهکم واله
بی قوت و بی تابم بقوت و خور و خورم

ای ظاهر هر باطن وی باطن هر ظاهر
آثار جلال نیت در سینه هر کافر
فی سیرت نهان فی الان صر و ان نظر
هم منعم و هم ناعم هم نعمت و هم شاکر
جز تو نبود دشا یک جز تو نبود ذاکر
قد نخل لنا العقل فی حسنکم جاوید
من طرفک یا سا مر من عینک یا ساحر

بر مغربین استانی چون ریخت می باقی
شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاضر

سخت دیده طلب کن پس انگهی دیدار
ترا که دیده نباشد کجا توانی دید
اگر چه جمله پر تو فروغ حسن وی است
ترا که دیده نباشد چه حاصل از شاید
ترا که دیده بود پر عنبار نتوانی
اگر چه آینه داری برای حسن رخس
بیا بصیقل تو حید آینه بز دای
اگر نگار تو آئینه طلب دارد
جمال حسن ترا حد هزار زیب افزود

از آنکه یار کند جلوه بر الوالا بصار
بجاه عرض کتبلی جمال چهره یار
ولی چه دیده نباشد کجا شود نطق
ترا که گوش نباشد چه سود از گفتار
صفای چهره او دید با وجود عنبار
ولی چه سود که داری همیشه آینه تار
بخار شرک که تا پاک کردد از نگار
روان تو دیده دل را بر پیش او میدار
از آنکه حسن ترا مغربین هست آینه دار

تا محرم تو بر محرم بی اسرار بتابید
شد محرم بی از پر تو او مشرق افوا

میرسد دل از او هر لحظه الهامی دگر
زانکه نتوان یافتن جز ما دلارامی دگر
خال و زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر
هر زمان ساقی شرابی دیگر از جامی دگر
هر زمان داریم از او آغاز و انجامی دگر
میخند مرخویش را هر لحظه نامی دگر
هر نفس خواهد کز او حاصل کند کامی دگر
در فضیلت نفس لایوتی نهد کامی دگر
کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر
میکنم از وی طلب هر ساعت انعامی دگر

میسرشد هر زمانی دوست پیغامی دگر
کای دل سرگشته غیر از ما دلارامی گیر
از پی صیسادای مرغ دل مایه نهد
چون توان بشمار بودن چون پای میزند
که چه او اینست آغازی و انجامی اولی
در حقیقت پیش نامی نیست او را که چه آ
دل بجای از لب جانان کجا راضی شود
هر که کامی بر سوی نفس ناسوتی نهد
چون زهر دشنام او یا بم دعائی هرنفس
که چه هستغرق احسان و انعام و نعم

جز بخ و زلفش که صبح و شام ارباب دهند
مغربی را نیست صبحی دیگر و شامی دگر

گفت کس را مکن از آمدنم هیچ خبر
که نماند ز تو در هر دو جهان هیچ اثر
گفت دارد و چو شوم چشم ترا نور ابصر
گفت آری چو شود جمله ذات تو نظر
در من آنکس برسد کاو کند از خویش گذر
گفت در صورت و معنی است زمانی بنگر
گفت من دانه ام و تو شره که از شره

اندر آمد ز در خلوت مایا رسوخ
گفتمش کی ز تو یا بم اثری گفت اندم
گفتمش دیده من تاب جمالت دارد
گفتمش هیچ نظر در تو توانم کرد می
گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفت
گفتمش هیچ ترا در دو جهان نیست مثال
گفتمش من چه ام و تو چه دعایم چیست

که چه عالم را بچشم دوست بیند دید
 دل بسان کوی سرگردان و غافل زانکه آن
 نیست بیرون از خم چو کان لغزش بخیمان
 من نمیدانم که عالم چیست یا خود کیست آن
 با همه سرگشتگی و جنبش و نور و صفات
 ای دل از خواهی به بینی روی دلبر را
 در صفای خویشتن باید رخ دلدار دید

از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر
 در خم چو کان زلف دوست باشد مستقر
 دل که چون کوی همیگر در دورین میان
 عقل و نفس جسم و چرخش خوانی و شمس و قمر
 بخیبر کردون ز کردون ماه از همه خورزخو
 پاک و صفای ساز خود را انجلی در خود نگر
 زانکه تو آینه و دوست در تو جلوه گر

چون که مطلوب تو از تو نیست پرودن بعد این
 مغربی در خویشتن باید ترا کردن عشر

ای حسن ترا دیده من گشته پدیدار
 خورشید جمال همه خوبان جهان را
 خود آینه در دو جهان حسن تر است
 از روی که دیده هست که اوروی دیده
 هر دیده از ویر نفسی دیده جمالی
 بر هر نظری کرده بختی دگر کون
 بر آینه دیده و دل اهل دلان را
 روی تو یگانه هست ولی گاه کجایی
 ایگشته نهان از دل جهان در غیب
 خواهی که نماید بجهان تو من شکاف
 حقا که اگر پرده ز روی تو بر فقه
 اگر باده از میان دیدناتی مست

که دیده نباشد که کند حسن تو انظار
 از دیده خنقا بود کرمی بازار
 در گاه بختی بجز از دیده نظار
 فیانی که بدوست منو پیمه بصهار
 زو تازه شده هر نفسی دیده و دیدار
 تا بر نظری زو نظری یافته هر بار
 زو جلوه پیاپی رسد اما نه تکرار
 بسیار نماید چو بد آینه بسیار
 و استاده عیان بر سر هر کوه و بازار
 لطفی بکن پرده بر اندازد خیار
 از غیر تو نه عین تو ان یافت نه آثار
 حقا که مانند بجهان یکدل همیشیا

چون تو اندوم ز آزادی زدن انکس که یار
روی جمعیت کجا بنید بعر خوشن
سر سحر اب از برای سجد ه کی آرد فرود
من بیک رو چون شوم قانع که حرن بوی
بر لب یکجو مجوسه و رعنا را که او
بر سر کونی بخنسی جلو که دیدیش رو
با وجود انکه او را هیچ رنگ و بوی نیست

هر زمانش میشد در بند کیسوی دگر
انکه باشد هر زمان اشغنته موئی دگر
انکه دارد قبله مردم طاق ابروئی دگر
مینماید مردم از هر روز مراروئی دگر
هر زمان باشد خرامان بر لب جوئی دگر
تا بحسن دیکری بنی تو در کوئی دگر
بنیشش مردم بزنگ دیکر و بونی دگر

گفته بودی مغربی را خوی ما باید گرفت
چون بگیرد چونکه دارد هر زمان خوئی دگر

از سواد الوجبی الداین کرداری خبر
از سواد این چنین کفر مجازی مردوا
کفر باطل حق مطلق را بنحو پوشید غنیت
تا تو در بند خودی حق را بنحو پوشیده
انکه از سر چشمه کفر حقیقی آب خورد
چون بجای یافت در شمس حقیقی مستتر
کفر احمد چیست در شمس احد مخفی شدن
پس بگوید کاف کفر ما ز ظاهرا برتر است
ایکه در بند قبول خاص عامی روز و شب

سومی دار الملک از کفر حقیقی کن سفر
چشم بگشا و سواد فقر و کفر مانگر
کفر حق خود را بنحو پوشید نیست ای پیر
با چنین کفری ز کفر ما کجا داری خبر
بجز کفر هر دو عالم بود پیش چون سهر
بد کرد دید از ظهور نور خورشید انقهر
چسیت ظاهرا - ظهر کل ظهور نور خور
انکه باشد از معانی و حقایق بهره ور
کفر و ایمان را هر کجا نام این معنی مبر

کفر و ایمان چون حجاب راه نقدای پسه
روسان مغربی از کفر و ایمان در گذر

دیده سرگردان و نور دیده دایم در نظر
چشمه در منظور ناظر لیک از وی خیمه

صفائی داشت با خوبان هموش
صدای ارجی آند بگویشش
صلای خوان وصل یار بشنید
ز جان و از جهان بیگانه گردید
و می خالی مینبها شد ز دلدار

ازین جای گذر زان صفا شد
پی آن نغمه و بانگ و صدا شد
بوی خوان صلاش زان صلا شد
که تا با جان و جانان آشنا شد
از ان گز بهر آن غلو تر شد

ز حال مغربی دیگر پرسید
از نمانعت که ازیش جدا شد

ای جمال تو در جهان مشهور
نور رویت بدیدها نزدیک
غیر گرمی کجا کند ادراک
گر چه باشد عیان چه شاهد دید
هم بتو مستیوان ترا دیدن
مدتی این کلان مایه سبر دم
شد یقینم کنون که غیر یونیزت
عصر رویت چو تافت بر عالم
گشت پید از عکس زلف و رخت
لب شیرین و چشم غانت

لیکن از چشم من و جان مستور
لیکن از دید کنش نظر با دور
ز اثاب منیر تا بان کور
قرص خورشید را بدیده مور
بل قوی ناظر و قوی منظور
که منم ذاکر و قوی مذکور
ذاکر و ذکر و شاگرد و مشکور
یافت ذلت کاینات ظهور
هر جهان کفر و دین خلعت و نور
در زمانه فکند هفتنه و شور

مغربی را دادم از لب و چشم
در جهان مست دارد و مجبور

مینماید بر زمان رونی زایرونی دگر
ول نخواستیم بر دازد دستش که انجان جهان

تا کشد پر دم کربان من از سونی دگر
دل سخی جوید ز من مردم بدیچونی دگر

تا موج تو ما را نکشد جانب دریا
تا جذبۀ او بر نر باید من و ما را
از حمر رخس سایه صفت پست نکشته
در خلوت اگر دیده ز اغیار نشد پاک
بی دیده نشاید بجا شدن آید و
ست

از ساحل خود جانب دریا نتوانند
پرکز نفسی بی من و بی ما نتوانند
اندر پی آن قامت و بالانتوانند
از خلوت خود جانب صحرا نتوانند
تا دیده نباشد بجا شدن نتوانند

چون مغربی از مشرق و مغرب نرسیده
خورشید صفت مفرد و یگانه نتوان شد

دل من هر نفسی از تو تجلی طلبد
پر که او دیده بود چهره و بالایی ترا
در جهان ذره از خال رخت خالی است
ما بدینا طلبیدیم و بدیدیم عیان
معنی و صورت ما صورت و معنی است
جز که در مملکت فقر و فاقه نتوان یافت
جان من در همه ذرات جهان یافته است
در دو م مرتبه چون شکل الف میگردد

دمدم دیده مجنون رخ لیلی طلبد
کی ز ایرود بدعا روضه و طوبی طلبد
کانونه دیدار تو در جنت اعلی طلبد
زاید گمشده انرا که بعقبی طلبد
حبذا انکه چنین صورت و معنی طلبد
صوفی پنجه که در فقر و فاقه طلبد
انچه موسی ز سر طور رحمتی طلبد
پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد

مغربی دیده بدست آرس آنکه بطلب
حسن یوسف که شنیده است که اعجی طلبد

دل از بند من بیدل رها شد
مگر کاو دانه خال تجی دید
هوای دستمانی دشت در
مگر بودش محضانی دلربانی

نمیدانم که او دیده کجا شد
از آن در دام زلفش مبتلا شد
نمیدانم بفرغم آن هوا شد
زمان از ما بر آن دلربا شد

می حدیثی از لب ساقی روایت میکند
از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد
در بدایت دثرت جانم مستی از جام لبش
دست زلفش گشود در تاراج ملک جهان را
شکر یاد او زد دلم از حسل شکر بار او
چشم مست دنیو ازش بین که درستی خویش
این کفایت بین که پیش خدمت جانان بصد
هر کسی دارند از بهر حمایت جانبی

باده از سرمستی چشمش حکایت میکند
قصه مستان نگر تا چون سرایت میکند
در نهایت زان بلب میل بدایت میکند
این قطا دل بین که در شهر و ولایت میکند
گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند
جانب دل را رعایت تا چه غایت میکند
هر که یکدل می بود جانان کفایت میکند
مغربی را چشم سرمستش حمایت میکند

انگس که نهان ز ما آمد وان شد
وانس که ز ما بود و شما ما و شما شد

سلطان سر تحت شمی کرد تنزل
بکس که ز فقر و ز غنا هست نمیزد
هرگز که شنیده هست ازین طرزه که کس
ان کو بر پاکیزه وان دژ بکانه
در کسوت چونی و چرائی توان گفت
بنمود بخ ابروی وی از ابروی جو بان
در کالشن عالم چو سوسه بر و چو لاله

با آنکه جز او پیش شمی نیت کدا شد
در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد
هم خانه خویش آمد و هم خانه خدا شد
چون جوش بر آورد زمین گشت نما شد
کاندلبر چون و چرا چون پسر اش
تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد
هم سرخ گلآه آمد و هم سبز جاش

ان محقر سپهر از لی کرد محبتلی
تا مغربی و مشرقی و سمنش و ضیا شد

بی پرو تو رخسار تو پیدانتوان شد
جز از لب تو جام لب لب نتوان خورد

پمهر تو چون ذره بودید انتوان شد
جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد

رخ زیبای تر آینه میساید
 که رخت را بتوزنسان که قوی نماید

حسن مجبوعه تو در نظر م میساید
 حسن رخسار ترا دیده همی آراید
 هر که بر روی تو یک لحظه نظر بکشد
 تا مرا از من و از هر دو جهان برپاند
 بهر دیدار تو اعم دیده تو بنساید

چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم
 نیست مشاطه رویت بجز از دیده ما
 دیده از دیدن خوبان جهان بر بندد
 گویا حسن تو هر لحظه فزون میگرد
 نیست دیدار ترا دیده ما شایسته

مغربی تا شب هستی تو باقی باشد
 نور خورشید من از مشرق جان برناید

ز چو می بر نک چون بر آمد
 برای دیگران چون خون بر آمد
 کوی از کبیر بر هامون بر آمد
 جاب آسا بر او گردون بر آمد
 هزاران کوه هر مکنون بر آمد
 بهر نقشی درین پروان بر آمد
 کوی از صورت مجنون بر آمد
 بصد افسانه و اشنون بر آمد
 یقین میدان که هم اکنون بر آمد
 بصورت کرچه دیگر کون بر آمد

ز دریا موج کونا کون بر آمد
 چو سیل از بهر موسی آب کردید
 که از هامون بسوی بحر شد باز
 چو زین دریای چون موج زن شد
 ازین دریا بدین امواج هر دم
 چو یار آمد ز خلوتگاه بیرون
 کوی در کسوت لیلی فرو شد
 بصد و ستان نگارم داستان شد
 بدین کسوت که می بندیش اکنون
 بمغنی بیسج دیگر کون نگر دید

چو شعر مغربی در هر لباسی
 بغایت دبر و موزون بر آمد

مغربی زنده و باقی نه بنان است بجان
که مرا و زندگی از باقی و از حی دارد

<p>جمال روی تو ایسج عز و ناز نباشد جمال را اگر آن سوز نسیمت ساز نباشد میان عاشق و معشوق هستیا ز نباشد لباس حسن ترابه ازین طراز نباشد اگر مظاهر تملین مجاز نباشد از آنکه در دل محمود جز ایاز نباشد اگر چنانچه دلارام دلخواه نباشد استول می نهند زانکه عشق باز نباشد</p>	<p>اگر ز جانب ماذلت و نیاز نباشد ز سوز عاشق پچاره است ساز جان به پیش ناز تو که ما نیا و یریم نیازی بعشق ما بمطر ز جمال حسن تو دایم کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت مجوی در دل ما غیر دوست زانکه نیابی نوازشی نتوان از کس در طلبیدن به پیش عقل بگو مفضلای عشق که آنرا</p>
--	---

برای این دل پچاره معسر بی تو نکو
چم چاره سازم اگر یار چار ساز نباشد

<p>درین خطیره هر نفس که غیر اوست نچند کسی نیامده پروین ز مغز و پوست نچند در انسرای کسی را که ز نیک پوست نچند که روی او بدلی کان جمله اوست نچند جز آنکه در خم چو کان او چو پوست نچند در آن دلی که تنگی میان چوست نچند سری که مست نه از ما غروبوست نچند از آنکه هر که بدان وصف خلق دوست نچند کسیکه میل دلش سوی کفشکوست نچند</p>	<p>مرا دلیست که دردی بغیر دوست نچند ز مغز و پوست برون آنکه در خطیره قدس سرای حضرت جانان ز نیک و پوست نچند چو آینه بکلی روی باش بجز کجبتلی تو از میانه میدان کناره گیر که اینجا دلی چو بحر باید و گرنه موج محیطش میان مجلس دریا کشان بجام حقیقت به پیش یار بدین وصف خلق نتوانند ز گفتگوی گذر کن چو مغربی که درین کو</p>
---	--

چه نقطه در هر کت اندازنی تدویر
اگر ناخت سوی کاینات لشکر او

محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد
چو که از چه سبب این خبار پیدا شد

اگر تو طالب سر و لایاتی بطلب
ز مغربنی که درین روز کار پیدا شد

دلی دارم که در وی غم نخند
مسیان ما و یار همه هم ما
حدیث بلش و کم اینجا را کن
چنان پر کشت کوش از غم دوست
جز ناکستی که عالم خاتم است
دلی کو فارغمت از سوره و ماتم
رسد هرگز بجانی آدمیزاد

چه جای غم که شادمانی هم نخند
اگر همه هم نباشد هم نخند
که اینجا و صغ بلش کم نخند
که در وی بانگ زیر و بم نخند
دگر چیزی درین خاتم نخند
در و هم سوره و هم ماتم نخند
که اینجا عالم و آدم نخند

زبان ای مغربنی درکش ز گفتار
مکو چیزی که در عالم نخند

مست ساقی خبر از جام و سبوی دارد
ایسج باهوش نباید نفسی از مستی
دل برقص است از آن نغمه که کردون در چرخ
یکفنس نیست دلم از نظر و می خالی
سایه محض تو ام محض تو از پی دارم
هر کجا هست بهاری ز دنی خالی نیست
یلی حسن ترا هم دل مجنون حتی هست
انکه در مملکت نغمه فنا پادشاه هست

تو پندار که اوستی ازین می دارد
انکه از ساقی جان جام سپیا پی دارد
مست از وی نه سماع از دوف از زنی دارد
هر چه دارد دل من از نظر و می دارد
جدا سایه که خورشید تو در پی دارد
دل بهاری ز گلستان تو بی می دارد
و ه چه لیلی نیست که مجنون تو در می دارد
با چنین ملک کیان ملک کیان کی دارد

کجا ز لذت دیدار او حسرت یابی
 پیش دیده ماغیر و عین پر دو حکیمیت
 بدو ز دیده ز غیر انجلی بسین نگر

ترا که میل بشیر و بانجین باشد
 نظر بعین کند آنکه با یقین باشد
 بعین کی نگر دیر که غیرین باشد

بیا و دیده از غریب بواهمستان
 بین که هر چه بگفت از چنین چنین باشد

بی نقاب انجالی نتوان دید
 روی او را بزللف خالی نتوان
 بنجی لیس از آن شد مقلع
 خود جمال کمال روی ترا
 ذات مخفی است از صفات کمال
 آفتابی است در ظلال کفان
 نپذیرد زوال مهر رخسار
 همه کرد سراب میسر دیم

وز رخسار جز مشال نتوان دید
 دید بی زلف و خالی نتوان دید
 که از هر جز حسیال نتوان دید
 بی حجاب جلال نتوان دید
 بی صفات کمال نتوان دید
 زو بغیر از ظلال نتوان دید
 مهر او را زوال نتوان دید
 چون که آب زلال نتوان دید

مغرب بی هیچ چیز از آن عفتا
 کجس از پرو بال نتوان دید

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد
 میان کرد و بخاران سوار پنهان بود
 جهان خطیست که کرد عذار او بدید
 برای ببل غلکین و بنوای حسرتینا
 یکی که اصل عدد بود در سمت راست
 پدید گشت ز کثرت جمال و حدت را

عیان بنقش و نگاران نگار پیدا شد
 ولی چو کرد نشست انوار پیدا شد
 خطی خوش است که کرد عذار پیدا شد
 هزار کلین شادی ز خاار پیدا شد
 از آن سبب عدد بی شمار پیدا شد
 یکی بسبب چندین هزار پیدا شد

جهان خورشید او گرفت و شد بی نصیب
بجز خویشتن باید طلب کردن وصال
قصور و عجز و ولدان را نباید انعم ولی دامن
کتاب جامع و فاضل زایند کرده هم حاصل
در اسرار یکله میگویم از دست تو میخوایم

که چون خفاش از خورشید دیدن کو بر ما
که مرد و وصل او دایم ز خود مجبور میباشد
من آنرا که ولدان تصور و جور میباشد
که رطب و یابس عالم در او مستور میباشد
مراد کفایت اسرار او دستور میباشد

ز جام زر گس مسرت و لب میگویند ناهقی
روان مغربی که مسرت و که محمور میباشد

چون عکس رخ دوست در آینه بجایند
شیرین لب او تا که بگفتار در آمد
چون عزم تماشای جهان کرد ز خاوت
مرغش که او خواست بران نقش بر آمد
هم کثرت خود کثرت در دو واحد خود دید
جانی همه اسم آمد و جانی بکلی رسم
هم پرده بر انداخت ز رخ کرد تجلی

بر عکس رخ خویش کارم نکران شد
عالم همه پرده لوله و شور و فغان شد
آمد تماشای جعبان جمله جهان شد
پوشید همان نقش و بدان نقش عیان شد
هم عین همین آمد و هم عین همان شد
جانی همه جسم آمد و جانی همه جان شد
هم پرده خود کثرت پس پرده نهان شد

ای مغربی آن یار که بی نام و نشان است
از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

دلی که بارخ و زلف تو هم نشین باشد
بود زلف و ز اسلام بی خسران دل
غرد ز بهر تقاضای زخمر من آنکس
کج بک سیمان و خاتمش نکر م
مرا که جنت دیدار در درون دل است

مجزه از غم و شادی و کفر و دین باشد
که زلف و روی تو پیش روز و شب قرین باشد
که خوشه چین تو بوده است خوشه چین باشد
مرا که مملکت نغمت در نچین باشد
چه اشفات بیدار جور عین باشد

درام بادیه تو حسید میخورم ز نوبت
 مزاج هر کسی این بادیه بر نمی تابد
 میان آنکه تو اش در کنایه طبعی
 دلی که هست دل آرام را در او آرام
 یگر و مرکز تو حسید میکند جوان
 صفای چهره او را کجا تواند دید
 دل است آینه پنجره را ولی صفای

که این شراب مرا خوشکوار میباشد
 ولی مزاج مرا سازگار میباشد
 علی الدوام مراد کن را میباشد
 ندانم از چه سبب پتقرا را میباشد
 دلم که همچو فلک در مدار میباشد
 دلی که دیده از بی غبار میباشد
 چگونه چهره نماید که تاریک باشد

بیاب چشم دل مغربی بیار نگر
 از آنکه چشم دلت چشم یار میباشد

رخت هر دم جانی مینماید
 مرا تا و سس حسنت هر زمانی
 بجالت را کمال است بسیار
 تجلی میکند هر لحظه بر دل
 کسی بر سر رخ دل مانند بدر
 مرا هر ذره از ذرات عالم
 جهان بر عارضت چون خط و خاست

حسن خود مثالی مینماید
 ز فوایدی و بالی مینماید
 ازان هر دم کمالی مینماید
 دلم را طرفه عالی مینماید
 کسی همچون هلالی مینماید
 بتو راه و صافی مینماید
 ازان چون خط و خالی مینماید

چشم مغربی غیر محال است
 نس را گوید محالی مینماید

رخت گر چه چو خورشید فلک مشهور میباشد
 نقابان زینت رویت را بجز نور رخت و ایم
 بماند یک نزد حکمت و زما دور دور از رخ

دلم هم در فروغ خویش تن مستور میباشد
 نقابی که بودی محض رخت را نور میباشد
 که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد

شاه تیان ماه رخان عرب رسید
لب بر لبم نهاد و روان کرد عاقبت
چون جان تازه یافت لبم از زبان او
محب و برانگر که چه عاشق نواز شد
این سلطنت ز قهر و خاکشت حاصلم
رنجی بکش که لایق مقدر و قیمتی است
سحر مت و ادب نرسد مردی سپهر جا
بی نسبت و نرب نشده کی رسی بدوست

با قامت چو نخل و لب چون رطب رسید
جانم لب رسید چو جانم لب رسید
ایدل بیا که موسم عشق و طرب رسید
مطلوب را نگر که بجا که طلب رسید
وین ملک نیمروز مرا نیم شب رسید
هر راحتی که آن لبی بی تعب رسید
هر جا کسی رسید ز راه ادب رسید
ایدوست کس بدوست ز راه ادب رسید

بردشت مغربی سلب مغربی ز راه
تا بی سلب بخضرت آن بی سلب رسید

جانم از پر تو روی تو چنان میگرد
هر چه پیدا است نهان میشود از دیده جان
هر که از تو اثر نام و نشان می یابد
چون ز جان جان جهان جمله نهان گشت کل
دل چو کوفی است که اندر خم چو کان و است
حس مجبوع جهان در نظر م میاید
چو بتم که بلطافت نظری می کند ملی
اگر چه پیدا است رخ دوست چو خورشید

که دل از آتش او آب روان میگرد
چون بران دیده جمال تو عیان میگرد
از خود او بی اثر و نام و نشان میگرد
آنچه جان طالبان است پیمان میگرد
روز و شب بیرونی پای از آن میگرد
چونکه بر روی تو چشم نگران میگرد
ز نظافت تن من جمله چو جان میگرد
هم ز پیدای خود باز نهان میگرد

انکه او معتقد جان و دل مغربی است
مغربی در طلبش کرد تجسسان میگرد

امرا بفقرو و فنا فحش ریما شد
ز نام ملک و خنی تنک و عاریب شد

گذر کردند بر صحرای امکان
 و بظا هر ملک جسم آباد کردند
 که تا با شد نمود اندی ز غم
 چون خویش تن را جلوه دادند
 بر فکندند چون پرده ز رخسار
 ز اشک عاشقان او بکیتی
 دلم را در خم زلفش بدیدند
 برای عاشقان از سحر و وصلش
 دلیل خویش تن هم خویش بودند

دو عالم را از امکان آفریدند
 باطن عالم جان آفریدند
 حجب آن را از این آن آفریدند
 جهانی پر ز خوبان آفریدند
 برای جلوه انسان آفریدند
 در و دریای عمان آفریدند
 از انجا کوی و چوکان آفریدند
 هزاران در و در مان آفریدند
 بدان مسکن که برهان آفریدند

چو خود خوردند باده معسرتی را
 چرا مسرت و حیران نسزدند

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد
 دل را همه جان سازد جان را همه دل انگه
 جان و دل جانان را با یکدگر آن لحظه
 چون پادشاه و حدت بگرفت و لای ترا
 جانی که یقین آمد شک را چو محل باشد
 سگان صحرا را سیراب کند مردم
 از کاش جان و دل فی الحال فرد شویدی
 ای مرد بیابانی بگریز ازین ساحل

بر وادی جان آید بر ساحل دل ریزد
 جان و دل جانان را با یکدگر آینه زد
 فرقی نتوان کردن تمیز چو بر خیزد
 انکس بدان کثرت بگذارد و بگریزد
 ظلمت بجای ماند با نور که بستیزد
 از فیض چنین دریا ابری که برانگیزد
 که دیکه جواد که که غربال هوا بیزد
 زان پیش که در دامن موجیت فرد ریزد

چون مغربی گس کاو پرورده این بجز است
 از بحر نیندیشد و ز موج نپرسیزد

و لیکن از دل مسکین من مستر ابر برد
 ز من بعثوه گری پوش و اختیار برد
 چو عقل و پوش و دل و جان هر چهار برد

اگر چه در دل مسکین من قرار گرفت
 پوش بود هم و با اختیار در همه کار
 کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل نه پوش

چو آمد او بمیان رفت مغربی ز میان

چو او بکار درآمد مرا ز کار برسد

ز رویت ماه تابان آفریدند
 از آن خورشید رخشان آفریدند
 پس آنکه تخت سلطان آفریدند
 بیکتی آب حیوان آفریدند
 پزاران چشم فغان آفریدند
 درویا قوت و مرجان آفریدند
 بت و شمع و شبتان آفریدند
 که او را مرد میدان آفریدند
 بسی کس را پریشان آفریدند
 بکیتی کفر و ایمان آفریدند
 جهانی را مسلمان آفریدند
 مر این را بجز نیران آفریدند
 یکمرا بجز عصیان آفریدند
 و کرا بجز رضوان آفریدند
 تا شارا کاستان آفریدند
 در او سر و حسن را مان آفریدند

ز قدرت سروستان آفریدند
 ز حسن روی تو تابانی جان شد
 ترا سلطانی کونین دادند
 از اینر چشمه نوش حیات
 ز چشم فتنه جوی دلفریبت
 لب و دندان او را تابیدند
 ز خط عارض و نور صبنیش
 نه بد مردی و مسیدانی جانرا
 که تا از زلف او زنا رسدند
 چو عکس زلف و رخسارش نمودند
 برای سجده بردن پیش رویت
 مرا ترا و عده دیدار دادند
 یکی را بهر طاعت خلق کردند
 یکی از بجز مالک کثرت موجود
 بجز انی جهان را بر کند شند
 چو عزم جویبار دهر کردند

خیال قامتت بر طرف چشم
ز خالت غارت تر گانه آید

چو سروی بر لب جو مینماید
اگر چه بسچو بند و مینماید

بچشم مغربی از خمره لست
بر انحرای که جادو مینماید

دل همه دیده شد و دیده همه دل کردید
با میدی که رسد موجی از آن بحر بدل
منزلی بنزد دل و دیده من هیچ نیافت
دل که دیوانه زنجیر سر زلف تو بود
عاقبت یافت در آن بند و سلاسل الام
مگر دوستان و فریب جیل پیر خرد
پرده بردار ز رخ تا که روان حل گردد
گردلم آینه کامل رخسار تو نیست
روی یار روی تو آورد از آن مقبل شد

تا مراد دل و دیده ز تو حاصل کردید
سالها ساکن آن لجه و ساحل کردید
ماه من کرچه بسی کرد من زل کردید
هم بزنجیر سر زلف تو عاقل کردید
سالها کرچه در آن بند و سلاسل کردید
پیش نیزک و فو نهامی تو باطل کردید
بر چه بر من ز سر زلف تو مشکل کردید
عکس انوار رخت را بچه قابل کردید
هم ز اقبال رخ لست که مقبل کردید

هر که از کامل مایافت نظر کامل شد
مغربی از نظر اوست که کامل کردید

ولی نداشتم انهم که بود یار ببرد
به نیم غمزه روان چو من هزار ببرد
بزار نقش بر بخت آن نگار طریقت
بیاد کار دلی داشتم ز حضرت دوست
دل که آینه روی اوست داشت غبار
چو در میانه در آمد خرد گسار گزفت

کدام دل که نه آن یار غمگسار ببرد
بیک گریخته دل بسچو من هزار ببرد
که تا بنقش دل از دستم آن نگار ببرد
ندانم از چه سبب دوست یاد کار ببرد
صفای چهره او از دل غبار ببرد
چو در گسار در آمد دل از گسار ببرد

مراکه نار نیم ابل نار کی داند	مراکه نور نیم ابل نور کی بلند
بروز حشر ز ابل سمش ر کی داند	چو من ز برود جهان رخت خیرین
مراکه مست تو ام بو شیار کی داند	مراکه نیست شدم در تو هست نشا
ندیده غیر یکی صد هزار کی داند	پیش آنکه یکی دید صد هزار گو
مراکه رسته ام از چهار کی داند	کسی کاسیر دل جان عقل نفیس بود

ز مغربی خبری که حصار کون رهید
 کسکه هست اسیر حصار کی داند

راه و رسم دگر و مذہب دیگر دارد	دل ما بر نفسی مشرب دیگر دارد
بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد	می کشد هر نفسی جام دگر از لب ما
خال و خط دگر و غضب دیگر دارد	شاید ما بجز از خال خط و غضب خویش
بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد	بهر زمان جان دیگر از لب جانان رسد
عرش و فرش فلک کو کب دیگر دارد	در جهان دل ما محمد و سچهر دگر است
بجز این شب که تو دانی شب دیگر دارد	بجز این روز که بینی بودش روز دگر
جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد	دل سوار است که در گاه توجه کرد

لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست
 گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

هلال آسای ابر و مینماید	صفت هر لحظه از گو مینماید
رخ از روی پری رومینماید	سر از جیب پری رویان بر آرد
که رویت هر دم از سو مینماید	بهر سوزان کنم هر دم توجه
دلهم زاره بیک سو مینماید	پیشانی زان شوم هر دم که لغت
جهان جان و دل ره مینماید	مرا اندر خم چو کان ز لغت

از فروغ رخ خورشید و شش از سر مهر
مغربی دژه صفت رقص گمان پیداشد

پاز حد خویشتن پرون نیباید نهاد
فصل ناموزن را موزن مینیباید
حد هر چیز که دانستی و در صف لغت او
هر چه مآدون حق آمد پیش مآدون آن بود
انچه از دوزن است از بالا نیباید نهاد
عاشقان را جز رسوم خلق رسمی دیگر
دل بد احم و لر بایان در نیباید فکند
چنگ از زلف و دلداران نیباید زد
چون شنا و زمیستی بر کرد هر چگون کرد
دل که شد مغفون چشم فتنه جوی لبر
ای کلیم دل ز طور خویش پای پرون
عشق و حسن دوست را لیلی و مجنون
یار که چون است و که چون که چون چون
انچه کردان است کردانند کردون بد
مغربی اسرار بحر سیکر ان را پیش این

گر نهادی پیش ازین گنون نیباید نهاد
قول ناموزن را موزن نیباید نهاد
را نچه هست او را کم و افزون نیباید نهاد
نام حق را هیچ بر مآدون نیباید نهاد
و آنچه عالی بود بر مآدون نیباید نهاد
بهر ایشان رسم دیگر گون نیباید نهاد
پای در زنجیر چون مجنون نیباید نهاد
دست را بر ماری خون نیباید نهاد
بنی شنائی پای در چگون نیباید نهاد
بسیج دل دیگر بران مغفون نیباید نهاد
از کلیم خویش پای پرون نیباید نهاد
تمتی بر لیلی و مجنون نیباید نهاد
چون و چگون را همه چگون نیباید نهاد
فعل کردش را بدین گون نیباید نهاد
اندر زبان موح بر مآدون نیباید نهاد

نشان و نام مراد و زکارگی داند
صفات و ذات مراغریارگی داند

کسیکه هستی خود را بخود بپوشاند
مرا که گمشده ام در تو گسختن یابد
و گرسش بحر از کرد کارگی داند
که غرق بحر ترا در گسارگی داند

مغربی که سر بفرمانش در آرد بنده وار
لطفش او را بر همه کرد نیکمان سرور کند

عشش باپردلی سودا و بازاری در کرد
بگاه جلوه نظاری و دیداری در کرد
که روی او جز این کلزار کلزاری در کرد
صب کن دیده دیگر که دیداری در کرد
همی بینی مشوقان که حساری در کرد
برو کوشی در بستان که کفاری در کرد
که در هر شهر و بازاری حسریداری در کرد
که چشمش چون تو در هر گوشه پاری در کرد

بتم با بر سری بر سو سر و ری در کرد
جمال و عشق اند بر زهر معشوق و پیری
اگر چه دیده کلزار روی او مشوقان
اگر او دیده دادت که دیدارش بدو بینی
اگر در ساعتی صد بار ز رخسارش بصد دیده
چو گفتارش بدانگوشی که او بخشید بشنیدی
کیو در شهر و بازاری حسریدارش منم تنها
تو تنها هستی چهار چشم شوخ اندام

نه تنها مغرب باشد که قرار سر زلفش
که زلف او بهرمونی گرفت ری در کرد

از فرو و عشق همه ذرات جهان پیدا شد
از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد
تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد
بگذشتی که بتم را از زبان پیدا شد
از هوای ستد او سر و روان پیدا شد
در جهان تا که ازان سود و زیان پیدا شد
زین بی دوزخ و زان جور و جهان پیدا شد
هر من از جمله ذرات جهان پیدا شد
بر چه در کتم عدم بود نهان پیدا شد

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد
تا که از چهره خود باز بر انداخت نقاب
بود از کون و مکان نام و نشان پیدا شد
بود خاموش و بگفتار در آمد عالم
بر لب جوی جهان تا که خرامان بگشت
گفردین از اثر زلف و رخسار کشت بد
از رضا و سخط کشت عیان لطف و غضب
گریه ذرات جهان کشت عیان از میرش
یارب آن روی چه رویت که از پر توان

اگر سابق که سخن الاضرون السابقون

انکه در کل آمد و بر کل مستدم این بود

انکه جان منسربی را از دو عالم برگزید
در حریم حرمت خود کرد محرم این بود

بیرون دوید باز ز خلوت که شهود
اسرار خویش را بزاران بان کفبت
در مانگاه کرد هزاران هزار یافت
در هر که سبک پید همه عین خود بدید
یک نکته گفت یار و لیکن بسی ستیند
خود را بسی نمود بخود یار و جلوه کرد
از دست هستی همه عالم خلاص یافت
کس در جهان نماند که زو مایه نبرد
با انکه شد غنی همه عالم ز کنج او

خود را بشکل و وضع حسبانی بخود نمود
گفت رنجش را بهمه گوشها شود
در خود نگاه کرد بعنبر از یکی بنود
چون جمله را بر نامک خود آورد در وجود
یک دانه گشت دوست و لیکن بسی درو
لیکن نبود هیچ نمودی جز این نمود
تایا بر جهان در کنج کفان نمود
آن مایه بود مایه اصل زیان نمود
یخچ ازونه کاست نه یخچ در او فرود

چون منسربی هر انکه بدان کنج راه یافت
بکشود بر جهان کف و کنج عطا نمود

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند
از برای انکه تا نشنا سدا و راه هر کسی
صورت او هر زمانی معنی دیگر دیند
ابر فضلش چون بار در زمین مکنان
چون تابدا اثاب حسن او بر کاینات
در مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او
هر که از جان شد غلام آستان دلکش

ماه مهر افراش هر دم جلوه دیگر کند
قامت زیبا شد هر دم کسوتی دیگر کند
معنیش هر لحظه از صورتی سر بر کند
آن زمین و آسمان را بر زماه و خور کند
نور او از روزن هر خانه سر بر کند
هر دو عالم را برای روی خود منظر کند
حضرش او را بر نعمت شاه صد کشور کند

صد هزاران کوه را بر سر او در معرفت
از برای انکه تا نشناسد او را غیر او

در جهان از موج بحر بس بگردان آمد پدید
موج دریا در لباس نسج جان آمد پدید

از زبان مغربی خود کجس میگوید سخن
مغربی را بجز ناگاه از زبان آمد پدید

از جنبش بحر قدم بر خاکست موجی بی عدل
از موج بحر بگردان صحرا دریا شد یگی
اندر سرای لطم نزل باشد ابد عین نزل
اندر جهان پر عدد و واحد احد بود ولی
اندر عی صد بین نمان در صد کیرا بین عیان
لیکن جهان جسم و جان که چه شد از دریای
من بر مثال ماییم مستاده از دریا بر سر
وقامت کان خورشید ماهان ماه و انما

وز موج دریای نزل پر کشت صحرا می بود
صحرا یقین دریا شود یا بد چو از دریا بد
سر در هضم آرد دایره از پیش بر خیزد عدل
در خطه ملک عهد واحد بود عین احد
از صدی کجی گفته بدان صد را زیگ یک از صد
بر روی بحر بگردان باشد چو بر دریا زند
باشد که موجی در رسد باز هم دریا در کشد
از موج دل طالع شود از اندرون سر بر زند

آن شب مشرقی پیدا شود در مغربی
اگر مغربی را آینه چسبان نباشد در غده

ساختی از عین خود غیر می که عالم این بود
هر زمان آری برون از خویشتن نقشی در
بستی خود را نمودی در لباس مختلف
بر نیکین خاتم دل کشت نامرت منتقش
جامع ذات و صفات عالم داد غم
اسم عظیم را جز این مظهر نباشد در جهان
فاتیح باب شفاعت خاتم ختم رسل

نقشی آوردی بدیدار خود که آدم این بود
یعنی از دریای ما موج داد هم این بود
یعنی آنچه عالمش خوانند داد هم این بود
دل ترا چون خاتم آمد نقش خاتم این بود
احمد آمد یعنی ای مجموع عالم این بود
بگذر از مظهر که عین اسم اعظم این بود
انچه فتح و ختم شد او را مسلم این بود

نجات هر دو جهان را از شراب طلب
بپیش بر توان می چسبند غم فکرو خرد
بهر که ساقی ازین باده داد از خود دست

که او ست در دو جهان موجود نجات نجات
چو پیش ضو صباح است کوب مصباح
بر آنکه رست ز خود یافت در دو کون طلح

بیا و بر دل و بر جان حسرتی می ریز
مئی که با هیچ ملوث نمیشد است ابرح

صبح خوردم ز درو عالم پدید شد
پوشیده بود روی تو در زیر موی تو
جان جهان که در خم زلف تو بدنهان
بر ملک نیستی لب لعلت کس کوی
مجر و حینش غمزه مردنسلک ترا
بر هر دلی که کشت جلال تو جلوه کرد
تا شد یقین که شاد میت اندر غم دل است

مهر رخت ز شرق آدم پدید شد
چون بازگشت موی تو از نیم پدید شد
زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد
یکدم دیدم د عالم از اندم پدید شد
بهم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد
در وی برار نقش و مادم پدید شد
در این برارض می از غم پدید شد

خوشید آسمان ولایت ظهور یافت
تا مغرب ز مغرب عالم پدید شد

گوهری از موج بحر سیران آمد پدید
گوهری دیگر برین انداخت از موجی خجسته
باز موجی از محیط انداخت پروان کوی
چونکه موج و گوهر دریا پیاپی شد روان
سرخ سیران را موج در صحرانهاد
ایکجهستی نشان بی نشان زحمت مکش
ایکدایم از جبهان ماومن کردی کنا

بزرگ هست و بود و مهبایدان آمد پدید
کز شاعش مهنی هر دو جبهان آمد پدید
کز صفائی جهان جسم و جان آمد پدید
در جهان از موج و دریا بحر و کان آمد پدید
کنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید
چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید
عاقبت با ما و با من در جهان آمد پدید

<p>از شراب بخان فوج اگر برسدی بوی باده توان مزه باز زنده تو نشد دلایجو و سفری کن درون خود سفری کن درون مجلس مردان بخور شراب تجلی ترا شراب تجلی زد دست خویش دهد دست</p>	<p>نکستی غرقه طوفان چو سامه دوام و چو با که چنانکه محیط است هست محیی و باعث که سپیچا رنیا یزد مرد کامل دلاست شراب مرد تجلی بود نه ام خباث از آنکه باده باقی است در فانی تو باعث</p>
--	---

<p>چو مغربی ز میان شست یار بجایش خوشا کسیکه بود در اثرش خلیفه و وارث</p>

<p>چو بحر نامت نهایی است دایما موج جهان و هر چه در دست جنبش دریاست دللم که ساحل دریای بی نهایت است علاج درد دللم غیر موج دریاست بهر کسی برسد زین محیط در و کهر ازین محیط که عالم بحبیب است سرآ بلون و طعم اگر مختلف همی که دو</p>	<p>حجاب وحدت دریاست کثرت امواج ز قهر خسر با حل می کند حسراج بود مدام با موج بحر او محتاج چه طرفه درد که موجب بود دو او علاج یکی بحس رسد از وی یکی بگو بر تاج مرست غذب و فراتست مرست بلخ اجاج از خلاف محل است و نخراف مزاج</p>
---	---

<p>هر آنچه مغربی از کاینات حاصل کرد بگرد بحر محیطش بگرد مان تار امج</p>
--

<p>سحر کبی که مؤذن بغالقی الا صباح تو رو بخانه خمار عاشقان آور کلید فتح دل اهل بدست وی است از شراب که از دل همی بر د خزن از آن می که از زنده است جان سحر</p>	<p>صلای زنده دلان میدهد بچو ان صلاح برای رحمت روح طلب کن از وی علاج کشایشی طلب از وی که عنده مفاتح از شراب که در جان در آورد افراح از آن می که در ششباح درد مزار و نوح</p>
--	--

انچه جان گفت بدل باز نمی یارم گفت
مضطرب عشق دین پرده مرا سازی زد
گفت با من سخن عشق با و از بلند
زیر لب خنده زمان عشوه گمان بادل
انکه او را پرو پر و از نباشد هرگز
لبذت لعل لب و جام غم آن جام ترا
شرح آن طره طره را نمیدانم داد

بجسی رمزی ازان باز نمی یارم گفت
که بجز مسیح ازان ساز نمی یارم گفت
انچه او گفت با و از نمی یارم گفت
انچه گفت آن لب طناز نمی یارم گفت
بر او از پرو پر و از نمی یارم گفت
به پی ذوق زا غاز نمی یارم گفت
سحر آن غمزه غماز نمی یارم گفت

مغربی بادل دمساز چو دمساز نه
با تو سرد دل دمساز نیس آرم گفت

این کرد پر بچهره ندانم که چه کرده است
موسی کلیم هست که دارد دید و پنهان
چون چرخ بر قوس است چون خورشید فروزان
او را نتوان گفت که از آدم و حوا
یغای دل خلقی حبه جان میکند این کرد
با حسن خوش حسن خلائق همیشه است
پردان که برود نقش جهان بود نقش
کس نیست که نقش رخ خود بر چپین برد

گر جمله خوبان جهان گوی برده است
عیدی است که روزنده شود هر که برده است
گر پر تو رویش شود انکس که فسرده است
کس شکی چنین ز آدم و حوا نشمرده است
مانده ترکان یکی تا زود برده است
بال لیش جام مصفا همه درد است
نقش رخ او آمده انرا بسترده است
در راه هوا جمله بکی فسرده است

ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را
کاو نه عرب و نه عجم و روحی و کرد است

بسیار ساقی باقی بریز بر من حادث
چو در زمین دلم تخم مهر خویش غلغلی

بی قدیم که تا داری هم زد دست حوادث
باب دیده برویان که نیست نزع تو حادث

مهر رویتس مغربی میگفت
پر تو ذات من حجاب من است

عمر سیت تا که در دل جانم ساغر است
در حن روی خویش بر دیده ناظر است
آن غمزه را نگر که ز بی عمر و ساغر است
از زلف او کوی که بندوی کافر است
خودر است گرزبان من اندوست ذرا
در غیبت و حضور تو پیوسته حاضر است
عشق من آنکه مرا و رانه اخر است
دل از خون عشوه گری سخت ماهر است

آنکس که دیده در طلب او ساغر است
و آنکس که دید روی بان جن روی او است
دل را بر بحر غمزه خوبان همی برد
از چشم او پهرس که ترکی است جلجوی
گفتم مگر که ذاکرم اندوست را بخود
غایب مباش بخیف از دوست زانکه دوست
حسن وی است آنکه مرا و رانه اول است
گر از خون عشوه گری ماهر است دوست

ای مغربی تو دیده بدست از آنکه دوست
چون افق در رخ هر ذره ظاهر است

این جوش مگر از خم ان باده فروست است
وین عقل ندانم که چرا رفته ز میوش است
کاو پنجره مست خراب از شب دوست است
و ان کیدت که اندر پس این پرده بکوش است
این صرخ ندانم که چرا حلقه بکوش است
بر چالاس کردون ز کواکب چه نقوش است
برد که او بسکه طبع است و جوش است

این جوش که از سیکده بر خاست چه جوش است
این دیده ندانم که چرا مست و خمر است
دل باده گجا خورده ندانم شب دوست است
این کیدت که در گوش آل بسته سخن کوش است
در گوش فلک اذمه نو حلقه که انداخت
این خمره مهر از چهره بچرخ روان است
ای بدید جان رو سلیمان نتوان برد

ساکن نشو و کجسر دل مغربی از جوش
یار ب ز چه باده است که در جنبش جوش است

با بره‌ی قوسو کف میخورد جانم
دلا همیشه رخت منقلب بجانب ماست
چگونه روی بغیر جانب ما آورد
بسی مشرق و مغرب طوع کرده و عوی

که دل در آتش سوزنده هست تاب رخت
بسوی کسی کسی نیست انقلاب رخت
از آنکه بس متعالی بود جانب رخت
که تا مغزنی ظاهر شد اثاب رخت

سحرهای غمزه جادوی اونی اشهاست
عشوهای طسره هندوی اونی اشهاست

دل شد اندر پیج و تاب حلقه کیسوی او
در سر زلفش ندانم دل کجا افتاد هست
پر کسی راست رایبی سوی او در نفس
ره بگویش هر که برد از وی برون نالد که
بهر مردل هر طرف خراب دیگر می نهد
طاقت نیروی بازویش کجا دارد دلم

سج و تاب حلقه کیسوی اونی اشهاست
تا که این موی او در موی اونی اشهاست
راهها در هر نفس زانوی اونی اشهاست
چون برون آید در کوی اونی اشهاست
ابروش زان قبله ابروی می بی اشهاست
زانکه دل سطاقت نیروی اونی اشهاست

مغربی را کوی دل اندر حم چو کان اوست
عرصه میدان برای کوی اونی اشهاست

ریخت خونم که این شراب من است
چونکه چشمش خراب و مستم دید
چونکه در بویه غمم بکد اخت
چون در آن آب روی خود را زد
کرد با علس روی خویش خطاب
گفت با تو عتسما بها دارم
انچه پرسید از جواب شنید

سوخت جانم که این شراب من است
گفت کاین نخود و خراب من است
گفت در زیر لب که آب من است
گفت کاین علس اثاب من است
یعنی این منظر خطاب من است
که ترا طاقت عتاب من است
گفت سایل که این جواب من است

نیست پنهان پیش چشم اهل نبش آنکه او
شکل بری و جوانی روی پوشی پیش نیست
آنکه با او می توانی گفت ازین گونه سخن

صد هزاران جامه پوشد بر زمان پدید است
مخفی در پر و پیدا در جوان پدید است
نیست پنهان در میان مردمان پدید است

آنکه گوید معسر بی را کاین سخن را بمان
بعد از آن بر هر که میخوانی بخوان پدید است

از دبا نس سنج جز اثری نتوان یافت
گفتش چون قمری گفت بچون قمرم
گفتش ماه و خوری گفت که بر جرح چنین
چون بری یافتم از سر و قدش گفت خرد
از سر زلف وی اخبار دلم پرسیدم
تا شده پتو نسیم حسری میر و پای
نیست خالی نفسی روی تو از جلد ه کرای
گفته بودی تو که بر ما دگری بگریدی
بهر تیر غم عشقش سپری می جستم

از میانش میان خبر گیری نتوان یافت
چونکه بر سر و روانی قمری نتوان یافت
سر و قد زیره جبین ماه خوری نتوان یافت
این خلافت که از سر و بری نتوان یافت
گفت از کشده تو خبری نتوان یافت
سحری بر سر کوشش گذری نتوان یافت
پسچو رویت بجهان جلو ه گری نتوان یافت
چون گزینیم که بخت دگری نتوان یافت
گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

مغز بی اینه سان ما نسوی پاک و لطیف
سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

نهان به پر تو خویش است آفتاب رخت
رخت ز پر تو خود در نقاب میباشد
حجاب روی تو که هست نیرت جز تابش
بغیر چشم تو در روی تو نکرد نگاه
نوشته اند بر اوراق چهره خوبان

از آنکه مانع ادراک او است تاب رخت
عجب بود که نشد غیر ازین نقاب رخت
و گرنه چسبیت زیکر تا برد حجاب رخت
از آنکه دیده کس را نبود تاب رخت
بخط خوب دو سه آیت از نقاب رخت

اگر چه در خم چو کان مرت کوی دلم
ز باد پرس که بحر از چه کشت افشته
چو ما پرا نچه تو دادی با همان خوردم

ز حسبت مغلوب آفر در انقلاب چراست
ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چراست
زیاد و پیش خو زدیم پس حساب چراست

کتاب مغربی چون نسخه کتاب تو است
از و پرس که این حرف در کتاب چراست

با من است انس که بودم طالب او با
از برای او تمسک کردم کنار او من
آنکه می پنداشتم کاغذ بود او یار بود
از صفای چهره او خلقت جان با صفاست
با چمنان کاو و در دل مسکین ما دارد وطن
در شب تاریک مویش محضر رویش رهنماست
سر بر آورد از کربان جهان چون آفتاب
دست و در امان وصل او زدیم لیکن نیک

هم تمم راجان شیرین است هم جان بر آن است
باز دیدم آخر الا مرشش که او ما و من است
و آنچه کلنج مینمود اکنون بدیدم کلشن است
و ز فروغ نور رویش خانه دل روشن است
زلف شکنش دل مسکین ما را مسکن است
کاروان چشم و دل را که چه چشمش روزن است
یوسف حسنش ازان کاو راجان پیر این است
دید بجزو دم بدیدم دست او در دامن است

چون تا بد افتاب شرقی در مغرب
چونکه او را در درون دل هزاران روزن است

آنکه او در هر لباسی شد عیان پدید است
آنکه از بهر تماشا آمد از خلوت بر وین است
آنکه چون آمد بصر ای جهان ما ظهور است
و آنکه در عالم علم شد از پی نام و نشان است
و آنکه بهر خود با سم و رسم عالم شد پدید است
پیش او که زیر و بالای جهان ذات است

و آنکه هست از جمله عالم نمان پدید است
تا همه عالم بدیدندش عیان پدید است
که در بر خلعتی از جسم و جان پدید است
بعد ازان که بود بی نام و نشان پدید است
و آنکه کیو انش می خوانی جهان پدید است
زیر و بالای زمین و آسمان پدید است

نیست پنهان پیش چشم اهل منبش آنکه او
شکل پیری و جوانی روی پوشی پیش نیست
آنکه با او میوانی گفت ازین گونه سخن

صد هزاران جامه پوشد هر زمان پدید آید
مخفی در پیر و پیدا در جوان پدید آید
نیست پنهان در میان مردمان پدید آید

آنکه گوید محسن ربی را کاین سخنما را بمان
بعد از آن بر هر که میخوانی بخوان پدید آید

از دبا نش سخن جز اثری نتوان یافت
گفتش چون قمری گفت بچون قمر
گفتش ماه و خوری گفت که بر هر چ جنین
چون بری یا فم از سرو قدش گفت خرد
از سر زلف وی اخبار دلم پر سیدم
تا شد به چو نیم سحری میر و پای
نیست خالی نفسی روی تو از جلو هر کرای
گفته بودی تو که بر ما دگری بگری
بهر تیر غم عشقش سپری می جستم

از میانش میان خبر گیری نتوان یافت
چونکه بر سر و روانی قمری نتوان یافت
سرو قد ز پره جبین ماه خوری نتوان یافت
این خلافت که از سرو بری نتوان یافت
گفت از کشفه تو خبری نتوان یافت
سحری بر سر کوشش گذری نتوان یافت
بچو رویت بجهان جلو هر کرای نتوان یافت
چون که ز نیم که بخت دگری نتوان یافت
گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

مغربی اینه سان مائوی پاک و لطیف
سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

نهان به پر تو خویش است آفتاب رخت
رخت ز پر تو خود در نقاب میباشد
حجاب روی تو که هست نیرت جز نیک
بغیر چشم تو در روی تو نگر د نگاه
نوشته اند بر اوراق چهره خوبان

از آنکه مانع ادراک است تاب رخت
عجب بود که نشد خیر ازین نقاب رخت
و گرنه چیست نیکر تا برد حجاب رخت
از آنکه دیده کس را نبود تاب رخت
بخط خوب دوسه آیت از کتاب رخت

اگر چه در خم چو کان مرت کوی دلم
ز باد پرس که بجز از چه کشت افشته
چو ما پرا پنجه تو دادی با پیمان خوردم

ز حسیت منقلب آخر در انقلاب چراست
ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چراست
زیاده پیش خود دیدیم پس حساب چراست

کتاب مغربی چون نسخه کتاب تو است
از و پرس که این حرف در کتاب چراست

با من است آنس که بودم طالب او باست
از برای او تمهید کردم کنار از ما و من
آنکه می پنداشتم کاغذ را بود او یار بود
از صفای چهره او خلقت جان با صفاست
بچنان کاو در دل مسکین باد او وطن
در شب تاریک مویش مظهر رویش رهنماست
سر بر آورد از گریبان جهان چون آفتاب
دست در دامان وصل او زدم لیکن چون نیک

هم تم را جان شیرین است هم جانز این است
باز دیدم آخر الا مرش که او ما و من است
و آنچه کلنج می نمود اکنون بدیدم کاشن است
و ز فروغ نور رویش خانه دل روشن است
زلف شگینش دل مسکین بار اسکن است
کاروان چشم و دلا که چه چشمش روزن است
یوسف حسش از ان کاو را جهان پیر این است
دیدم بچشودم بدیدم دست او در دامن است

چون تا بد افتاب شرمی در محسرتی
چونکه او را در درون دل هزاران روزن است

آنکه او در هر لباسی شد عیان پدید است
آنکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون است
آنکه چون آمد بصر ای جهان ما ظهور است
و آنکه در عالم علم شد از پی نام و نشان است
و آنکه بهر خود با رسم و رسم عالم شد پدید است
پیش او کر زیر و بالای جهان ذات است

و آنکه هست از جمله عالم نهان پدید است
تا همه عالم بدیدندش عیان پدید است
کرد در بر خلعتی از جسم و جان پدید است
بعد از ان که بود بی نام و نشان پدید است
و آنکه کیوانش خوی جوانی پدید است
زیر و بالای زمین و آسمان پدید است

بر نصفت که شه ملکه است غالب او صاف
کوی هیچ ز آغاز و اشما که جهانرا
دلهم رسید چو بی اسم و رسم و جاه و جته
پرانکه باز کرده است کوش و پش و نرا

همان صفت گذاند رسپاه شاه سر است
رسید کار با بنجام و اشما و نهایت
بغایتی که مر او رانه انتهاست نه غایت
برش حدیث حقایق فغانه است حکایت

رسیده است بصوت ز راه کشف و بجلی
مر این حدیث که از مغربی کند روایت

مرادلی است که او رانه اشماست نه غایت
چو بر زخی که بود در میان ظاهر و باطن
از و است بر همه جانها فرسخ تا بسجلی
روان او ز تصور گذشته است و فکرت
علوم او ز طریق تجلی است و تدلی
دلی که عرش و نظر گاه و پاک قدیم است
زهی ظهور و زهی جلوه کا مظهر جامع
بود ز اسم و ز رسم صفات و لغت مجرد

انهایت همه دلها به پیش او است بد است
میان ششم نبوت فاده است ولایت
از و است بر همه دلها ظهور نور بد است
عیان او ز خبر و امید است حکایت
نه از طریق عقل است و بحث و نقل روایت
چو ذات پاک قدیم است بیکران و نهایت
زهی سر میر و زهی پادشاه ملک و ولایت
برون ز عالم مدرست و ذم و شکر و شکر است

زبکه مغربی بادوست گشته است مصاحب
صفات دوست در او کرده است جلیت سر است

چو باوه چشم تو خورده است دل خراب چو است
ز سوچ زلف تو در تاب رفت هر دخت
چو نیست عهدش غیبر زلف پر شکندت
ز من بر آنچه تو کوئی و آن همه شنیدی
چو نیست غیر تو کس از که میثوی پنهان

چو خال منت در آتش جگر کباب چو است
چو زوست تابش روی بیخ شتاب چو است
بگو که بادل میکنی این عتاب چو است
چو من صدای تو ام با من انم خطاب چو است
چو ناظر تو توئی در رخسار نقاب چو است

کل تو چند روید ز زمینی که در او
 مسکن دوست زجان میطلبیدم کفا
 مرد کوه نظر از بهر بهشت است بکار
 نیست در جنت ارباب حقیقت جز خرق
 گر چه با آن بت چینی نظری داری لیک
 نظرت بیسج بران نقش و نگار چین نیست

خاک شرک و حمد و کبر و زیاد کین است
 مسکن دوست اگر بهشت دل میکن است
 از قصه ره است که او ناظر حور لعین است
 جنت اهل حقیقت بحقیقت این است
 آنچه منظوری تو اندیشه رنگین است
 زانکه چشم تو بران نقش نگار چین است

مغربی از تو بگویند تو در جمله صور
 نیست محجوب که او را صفت میکنند

هر آنکه طالب انحضرت مطلوب است
 تراست یوسف کفان درون جان نهمان
 دوا ای درد درون را بهم از درون طلب
 مگو که بیسج نداریم مابد و نسبت
 نمونه نیست ز دیوان دفتر حسن
 بحسن چهره او در نگر که بس نیکوست
 ز حسن دوست که در کاینات پیوسته

محب دوست بحقیق عین محبوب است
 ولی چه سود که چشمت بچشم یعقوب است
 اگر چه درد تو افزون ز درد ایوب است
 که نیست هیچکسی گوید و نه منسوب است
 هر آنچه در ورق کاینات مکتوب است
 بخط دوست نظر کن که خط او خوب است
 خروش و لوله و شور و جوش آشوب است

ز مغربی است که رویش ز مغربست نهان
 که مغربی بخود از روی دوست محجوب است

که نشت عهد نبوت رسید دور ولایت
 ز شرک روی تو جید کرده اند خلافت
 زمانیت همه بنسبها و رسل گذشته
 چنانکه ختم نبوت در بنیاست با حمد

نماند حاجت امت بجزرات و بایست
 نماده اند تحقیق رخ براه هدایت
 به پیش امت مر جو هم احمد است هدایت
 بر او لیا هی و ریت اشما و ختم ولایت

<p>پیش از باب کلماتین کمال دیگر است از سواد خط و خالت خط و خالی دیگر است در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگر است لیک او را هر زمان در دل شانی دیگر است هم بیال او توان کان پر و بالی دیگر است لیک اینجالی که مارا است حالی دیگر است زانکه هر معنی سزاوارست ای دیگر است</p>	<p>اینکه بر ساعت جمالی همینماید روی تو بر بیاض روی دلبر از برای دلبری با وجود المک حن او برون است از جهان گرچه عالم سرسبز نقش و مثال روی او سوی او هرگز بر و بال خود نتوان پرید هیچکس هرگز ز حالی نیست خالی در جهان کوش دل نشود و نتوان شنیدن اینمقال</p>
--	---

<p>مغربی را در نظر بویسته زان ابر و دوروی هر طرف بدری و هر جانب پلانی دیگر است</p>	
--	--

<p>ز عکس چهره آن دلبر کجانه است خراب جبره از بادیه شبانه است که زلف و خال بتان دام راه و دانه است و گرنه هر چه که بینی تو آن نشانه است جهان پدید شده از پی بهانه است ز جوش جنبش دریای بیکرانه است صد او نغمه و آوازه و ترانه است ولی ظهور و ولایت درین زمانه است</p>	<p>صفا و روشنی کاندرون خانه است خرد که پنجر از کاینات افتاده است ز زلف و خال بتان باش بر خرد ایم تو از نشانه ما غافل و بی حسبری بیک بهانه جهان را پدید آوردیم جهان و هر چه در او هست سرسبز موجدی خبرش ده و لوله گفتگوی و جوش جهان اگر زمان بنوت گذشت و دور رس</p>
--	---

<p>کلید مخزن اسرار مغربی دارد چو مدتی است که او خازن خزانها</p>	
---	--

<p>تاخ و قرش همه عالم بر ماشیه است با خصل اندر نظر مردم باطلین است</p>	<p>انچه کفر است بر خلق بر بادین است پشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن</p>
--	--

هر کسی که چه بوی روی مهربان
مسکن و ماوای دلها زلف مشکینش بود
تا بنده از وی طلب او را کسی طالب نشد
دست روی خوش از زلفی خطش قوی است
انکه از چشم پریر و بیان بصدقش آن گری
سپس کوفی نیست خالی زان پریر و بچنان

در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی او است
جمع مجموع دلها حلقه کیسوی او است
حسرت و جوی آن بود ما را از حسرت و جوی او
ترک چشمش در پناه طره پندوی او است
دل ز مردم میر باید غمزه جادوی او است
دل بهر کوفی که می آید فراوان کوی او است

مغربی زان میکند میلی بکاشن زانکه او
هر که از نجی و بوی هست رنگ بوی او

بی دل و دله ارتوا نم نشست
عجبت یارم چه میاید بد
ساقیم چون چشم هست او بود
چون بت و زنا زلف روی او
بر مهید و عده دیدار گل
بلبل آسادر کاستان رخس
یار باز آمد بسا زار خور
زانکه در خلوتسرای خویشن
بر غمگند هم پرده از رخسار خویش
چون میرانان کار دارد هر زمان

سچال یار نتوانم نشست
پیش با اغیار نتوانم نشست
یک زمان هیشا ز نتوانم نشست
بی بت و زنا ز نتوانم نشست
بیش ازین با خار نتوانم نشست
یکدم از گفتار نتوانم نشست
گفت بی بازار نتوانم نشست
بی او لولا ابصار نتوانم نشست
پرده بر رخسار نتوانم نشست
یک زمان بجا ز نتوانم نشست

مغربی را گفت سبک در رخم
زانکه بی نظار نتوانم نشست

لاجرم هر دم مرا با تو و صافی دیگر است

چون رخت را هر زمان جنب و جالی دیگر است

بر آب حیات تو جهان بسجوحی جانی است
 از مظهر تو یکتاب جهان کرد پدیدار
 حرفی است جهان از ورق دفتر علت
 زان دیده و گاهی نتواند رخ او دید
 از تشنگی آنرا که تو پنداشته بودی
 بیدارشو از خواب که اینجمله خیالات
 از جانب او نیست حجابی به حقیقت
 سستی بهم با و نه زینک نعم بد اما

اونیز اگر باد رود از سرش آبی است
 ذرات جهان جمله عیان گشته ز تابی است
 هر چند که خود را بر خویش کتابی است
 کاویخته بر روی وی از نور نقابی است
 در بادیه از دور که آبی است سر آبی است
 از جانب ما باشد اگر زانکه حجابی است
 از جانب ما باشد اگر زانکه حجابی است
 در مجلس با مستی هر یک ز شرابی است

تنها نبود مغربی از ترکس او مست
 در هر طرف از ترکس او مست و خرابی است

انکه او دیده جان و دل و نور بصر است
 خبر از دست بدان بر که ندارد خبری
 ره بدو برد کسی گزینی خود دور نیست
 ره بی پا و سران است تو نتوانی رفت
 روزی از روزن اینخانه برابر سر با هم
 تو بدین چشم که چهره معنی بسینی
 وزنه بیرون کتاب ز بر وزیر جهان

پر کجا میسنگرم صورت او در نظر است
 ورنه انجا که عیان هست چه جای خبر است
 اثر از دست کسی یافت که او بی اثر است
 نبشین خواهد ترا چون نبوس پا و سر است
 تا به بینی که در خانه و بر با هم دور است
 چشم صورت دگر و چشم معانی دگر است
 همه بی زبر و زبر گفتند دیدن زبر است

مغربی علم تر و خشکست دل بر تیغ
 دل کتابی است که او جامع بر خشک و مر است

حسن روی هر پر رویی ز حسن روی او
 کعبه اهل نظر رخسار جان بخش وی است

آب حسن دلبری بر سوردان از جوی او
 قنبر آبرباب دل طاق خم ابروی او است

دیده و بخشا تا به بسینی آفتاب روی او
 نیکت رویش را نور روی او دیدن تو آن
 جنت را باب دل رخسار جهان دیدت
 که اثر ایدیدار او باید برابر طور دل
 تو کمانی در تو مسطور است علم در چه هست
 کور آن باشد که او بنیای نفس خود نشد
 ناصر منصور مسکو بدانا الحی البین

کافآب روی او از دیدن مستور نیست
 که چه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست
 در چنین جنت که گفته ام بحسب سبب و بحسب نیست
 حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست
 چیست آن کاه در کتاب لوح تو مسطور نیست
 کانه او بنیای نفس خویش بشد کور نیست
 بشو از ناصر که گفت را از منصور نیست

مغربی را یا در شمس مغربی خواند نام
 که چه شمس مغربی اندر جهان مستور نیست

هیچ میدانی که عالم از کجاست
 یا حروف اسم اعظم در عدد
 کنج دانش را طلسمی محکم است
 اند می گزوی مسیحا مرده را
 انکه اتفاقا کرد جبریل آن که بود
 خاتم ملک سلیمانی ز صحبت
 صحبت اصل فایده های مختلف
 آن یکی اندوه دایم از چه است
 گاه شادی گاه غمگینی ولی
 است که باشد مردمان را در جهل

یا ظهور نقشش ادم از کجاست
 چند باشد یا خود اعظم از کجاست
 این حاسم کنج محکم از کجاست
 زنده کرد اندیشه آن دم از کجاست
 اصل عیسی صیبت مریم از کجاست
 حکم تخیرات خاتم از کجاست
 دین خیالات دما و طهر از کجاست
 دین یکی پوسته خرم از کجاست
 می ندانی شادی و غم از کجاست
 که عجزی کسی گاه ماتم از کجاست

مغربی که زانکه میدانی بگوی
 کاین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

دل غرقه انوار جمالی و جلالی است
 دل منظر عالی و نظر کاوی رفع است
 خانی جو الی عظیم دل از این بزرگ است
 جز نفس رخ دوست در اندیشه
 در عالم او پیش سحر شب روزن باشد
 دریکه از جمله جهان گشت پدیدار
 عالم بجز دو دست کتابی نیست لیکن

بروی نظر از جانب دلبر متوالی است
 یار است که او ناظر این منظر عالی است
 اختیار کجا و اقصای بود و حوالی است
 کان آینه از نقش جهان صافی و خالی است
 کجا و بر تر از این عالم و ایام لایالی است
 اندر که انمایه از ان بحر لایالی است
 مخفی است از آن کس که نه قار منجی تالی است

ای مغربی سس را خبر از عالم دل پرست
 چه عالم دل ز اهل دو عالم متعالی است

بچکس را چنین یاری که ما را هست نیست
 فاقش را هست سیلی جانب افا و کان
 هست پاهست سر زلفش دل مادر جهان
 دل بد اندر دست و ان پیمان که باد لارا
 بچکس را دل ز دام زلفش و پروین هست
 زلف او که میکند تاراج دلها عالم است
 که مراد دست بودی جان نثارش کردی
 یابد اندر عشق او از خود بجای و راسته
 از پی پیوند او از خویشش باید برید

کس ازین باده که ما میتم او سرست نیست
 گو بلندی در جهان کجا و نظر با نیست
 ورنه چیزی را دل مادر جهان پاهست نیست
 خود دلی کجا و عهد اندلدار را شکست نیست
 انیکه نتواند دلی از دام زلفش حبست نیست
 هر چه او خواهد کند بروی کسی را دست نیست
 چون کنم چیزی نثارش کان مراد دست نیست
 کجا که در عشقش جل از خویشش دارست نیست
 بی بریدن زانکه هرگز کس بد و پیوست نیست

هستی که مغربی را هست ان هستی او هست
 مغربی را انیکه از خود هیچ هستی نیست

با تو هست آن یار دام و ز تو یکدم دور نیست
 اگر چه تو همچو سی از وی از تو همچو نیست

مجوی که در ورق کاینات نتوان یافت
 کسی بجزت و بجزید ز لوح هر دو جهان
 کسی که در دو جهانش نه ذات و نه کمیت
 مرا که عادت و رسم و رسوم غایت بد
 مقام آنکه نباشد مقیم هیچ مقام
 طریق آنکه ندارد هیچ راهی روی
 ره کسیکه نه سر پایی کرده است مدام
 کجا بوجد و بجالات سرش سرود آورد
 کسیکه هیچ ندارد دوزخ و نوره خنجر

علامت و اثر آنکه بی علامات است
 نشان و نام کسی را که مجو بالذات است
 وجود یافتنش نوعی از محالات است
 چه داند آنکه و رارسم و راه و عادات است
 و رای منزلت و رتبت و مقامات است
 نه سوی کوی خرابات و فی مناجات است
 نه راه میگذره و کعبه و خرابات است
 کسیکه حالت او نقد جمله حالات است
 و رانه بیم و نه امید نار و جنات است

وجود مغربی اندر فضای هست او
 چه پیش بر تو افوار عمر ذرات است

بیا رسا قی از ان می که هست آب جیات
 از شراب که جان و دلم از وی یابند
 از شراب که ریجان و روح از وی است
 مئی که جان بن مرده در دهر بپوش
 بیا و بر دل و بر جان مرده ما ریز
 چه خوشش بود که ترا بچشمه تو اندیدن
 بیا و جلوه کنان بر گذر ز منظر دل
 بیا که خلوت پاک از برای تو خانی است

بده بجز دلم و او پانش از ظلمات
 ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات
 از شراب که بجزد حیات بعد عمارت
 مئی که زندگی یابند از و عظام رفات
 بین سرایت ارواح راج در اموات
 اگر چه روی تو پیدا است در جمیع جهات
 که منطری به از ویست در که جلوات
 از ان که میل تو پیوسته است با خلوات

نظر نبوی دل مغربی کن ای دل بسیر
 بین که روی چه خوش سین ما دید این مرآت

بودیگان بر من مست و هشیار
کسی کا و جزئی برگزندانست
ز بالا و ز پستی درگذشتم
مجو در نه رواق چار طاقش

پرانایمیت ز میان نیرت مرست
چه میداند که پنجه چیت یا شصت
کنون پیشتر نه بالا ماندنی نیرت
چه تیر دل جمد از قبضه شصت

دگر در مشرق و مغرب تلخجند
چو ذات مغربی از مغربی سرست

انچه مطلوب دل جان است با جان دوست
منزل جانان بجان و دل همی جوید دم
در میان آب و گل سازد وطن بجان دل
هر کسی دارند با خود این چنین کنج نهان
ناچمه دریا و دریا عین ما بوده ولی
چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد
نیست کامل در دو عالم هر که دریا عین
جمله عالم نیست الا سایه علم وجود
سایه بر خورشید مگزین کرد مرد عاقل
نیست شان آنکه باشد بر صراط مستقیم
چون بد نیستی که حق هستی و باطل نیستی
نقطه تو حید عین جمع و دریای وجود

لیکن از خود جان آنکه پنجه برید غافل سرست
غافل از جانان که او را در دواج جان منزلت
منزلش گر چه برود ناو خطه آب و گل است
لیک بر کس از خود بر خود طلسمی است
مانی مادر میسان ما و دریا حایل است
ورنه نقش موج بنید هر که او بر ساحل است
عین دریا هر که شد میدان که مرد کامل است
روی از عالم بگردان زانکه ظلی زایل است
سایه بر خورشید نگزیند کسی کا و عاقل است
میل کردن جانب چیزی که مردم مایل است
روپی حق گیر و بگذر از هر آنچه باطل است
حاصل است آنرا که بر خط عدالت و صلح است

صلحیت دائمی در میان جان و جانان مغربی
بر رخ جامع خط مویوم و حد فاضل است

شایسته آینه روی ستاید ذات هستی
برون ز عالم نفسی در جهان اشیا است

از آنکه سوخته کردی در آتش سجت
بجا که کوی تو کان آتش است و آتجیات
که آن هلاک بود موجب خلاص نجات
بجو خویش طلب کر طلب کنی اثبات

دلناغاب برهن کن ز روی یار و ترس
بنور روی تو کان نور نور انوار است
ازین هلاک بیندیش و باش مردانه
اگر تو محو نکردی کجا شوی ثبات

بمغز بی است نمان قباب رخسارش
اگر چه هست عیان ز فرغ او ذرات

باده در دادگان بی رنگ و بو
کاو منزه از خم و جام و سبوت
تاری در استخوان مغز و پوست
عالمی را بی قفا دیدم که روست
برد و عالم را بکل دیدم که اوست
بجر بود آنرا که میافتم که جوست
بر که امن گفتی زشت و بگوست
اخرا امرش چو دیدم بود دوست

ساقی باقی که جانم هست اوست
بی دهن جان باده را در شید
نور می در جان و در دل کار کرد
دیدم از مستی چو مستی را قفا
چون حجاب مایقین شد مرفع
هر بود آنرا که ذره خواندمی
زشت و سینا بینود اما نبود
بر که او دشمن همی پنداشتم

مغز بی چون اختلافی نیست هیچ
روزبان در کش چو جای گفتگو

که نپا دام از سر نه سر از دست
ندام در جهان هرگز کسی هست
اگر باده دید سابق ازین سوست
چو شد سر مست همچو غشک است
روان بر خاست آرایش چو شست

چنان مستم چنان مستم چنان است
جز آنکس را که مست از جام اویم
بجی خواهم از خود گشت چو خود
دل هم عهدی که بسته بود با کون
خرد پرونده انجا کاو درآمد

<p>ازل اندر جهان ما ابد است که مراد را همیشه حسر و بد است ظاهر کبر سر بر ز بد است جنبش و حول و قوت و مدد است ظاهرش را کران و حد و عدا است</p>	<p>ابد اندر سرای او ازل است هست هستی بیان دریانی باطن کبر جلگی آب است ظاهرش را همیشه از باطن باطنش سجد و عداست و کران</p>
<p>مغربی هر که غرقان دریا است از مسیده زدانش و خرد است</p>	
<p>آب هر سو دو ان که آب کجاست کای جبهانی مکوی که خواب کجاست یارب آن چو دو خراب کجا کرد مجاس که گوشراب کجاست که همان یار بی نقاب کجاست رسته که ز مضطرب کجاست عارف رسته از حجاب کجاست چسبیت مفتاح و قجاب کجاست</p>	<p>محر سرگشته کاغاب کجاست خواب دو ششم ز دیده ام پر مست پرمان که مست را دید باده در میسکه همی کرد یار خود بی نقاب می کرد همه سرگشته مضطرب احوال همه دزد پرده خویش را جویمان چند پرسی که خود کلید خودی</p>
<p>مغربی چون تو محسر مشرقی چند پرسی که آفتاب کجاست</p>	
<p>دو کون سوخته کرد ز نور پر تو ذات چنان که بهمت از کشته از فرغ صفات چنانکه از بر نور و یقین شک و ظلمات که پشه را نتوان یافت پیش باد ثبات</p>	<p>اگر ز روی براندازد او نقاب اصفا پیش تاب تجلی ذات محو شود ز پیش پر تو خورشید سایه بگریزد مجوز کون ثباتی به پیش پر تو او</p>

ای انکه گرفتہ کرانہ
انکس کہ ہی کند کجلی
و انکس کہ نمود حسن خود را
ای انکه تو مانده در کمانے

با فتنه که بگو درین میان کسیت
از حسن و جمال دلبران کسیت
و آشوب نکلند در جهان کسیت
نا کرده یقین که در کمان کسیت

از دیده مغربی نهان شو
وز دیده او بین جهان کسیت

در پزاران جام کوناگون شرابی میسیت
گرچه برخیزد ز آب بحر موجی بمیشار
چون خطابی کرد با خود گشت پیدا کائنات
بگنجن بر سپید از خود در جهان جان دل
گرچه بسیاری در نیمنی کتب مرقوم گشت
ایکه عالم را وجود و آبروی می نخی
حصیت عالم ایکه می پرسی نشان نام او
ایکه هستی تو اندر روی دلبر شد نقاب

گرچه بسیار زندانم افتابی پیش نیست
کثرت اندر موج باشد لیکن آبی پیش نیست
علت ایجاد عالم پیش خطابی پیش نیست
جله ارواح رازانرو جویابی پیش نیست
جمله را خواندیم حرفی از کتابی پیش نیست
در بیابان عدم عالم سرابی پیش نیست
بر محیط هستی مطلق حسابی پیش نیست
بر فکل از روی دلبر چون نقاب پیش نیست

مغربی آمد حجاب راه جان مغربی
در کد و از روی چه شد آخر جانی میسیت

چون کی اصل جمله عدد است
چون ز یک جزئی نند صا در
نیک و بد خوب و زشت و گنہ و
ورنه بیرون از عالم عددی
احد اندر ولاست احدی

جنش جمله سوی اصل خود است
پس کی نیست آنچه عدد است
در جهانی است کاندرو عدد است
نی نمود گنہ و نه نیک و بد است
نیت احمد که هر چه برست احد است

ز صفا م سو منات چو حسن تو جلوه کرد
 لات و منات راز سرشوق سجده کرد
 ای پرخ بپرخ در آورده عشق تو
 ای طفل لطف ایزد پچون که چون توفی
 ای خزن خزاین وی خازن این
 ای مرکز مدار وجود و محیط جود
 که سوی تو سلام فرستم تویی سلام
 کس چون دید ترا بتو حسنه بگو مرا
 یا اشکل المظاہر یا اکل الظہور
 یا اجل الجال و یا املح المصلح
 ہم درد ہم دوانی و ہم خزن ہم فرح
 ہم گنج و ہم طلسمی و ہم جسم ہم روان

شدت پرست عابد صفا م سو منات
 کافر چو دید حسن ترا از منات ولات
 از شوق سست جمله افلاک را برات
 پزکز ندیده دیده آباء و اقهارات
 وی شکل دو عالم و سر حل مشکلات
 وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات
 و بر بر تو من صلوات فرستم تویی صلوات
 ای تو ترا من کی وی تو ترا زکات
 یا بر رخ البرازخ یا جامع اشآت
 یا لطف اللطایف یا نکتہ الثکات
 ہم قفل و ہم کلیدی ہم جسم ہم نبات
 ہم اسم و ہم مسمما ہم ذات و ہم صفات

هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و مشرق
 هم عرش و غرش و عنصر و افلاک هم جہا

ای از هر دو جهان نمان عیان کیست
 ناکس که بصد هزار صورت
 ناکس که بصد هزار جلوه
 کوئی که مضاف از دو عالم
 گفتی که همیشه من خموشم
 گفتی که ز جسم و جان بروم
 گفتی که نه اینم و نه آنم

وی عین عیان پس این زمان کیست
 هر لحظه همی شود عیان کیست
 بنمود جمال هر زمان کیست
 پیدا شده در یگان یگان کیست
 گو یا شده پس بهر زبان کیست
 پوشیده لباس جسم و جان کیست
 پس آنکه بود همین همان کیست

<p>شد بر ورق وجود آیات دیدیم عیان بی محاذات یک صورت و صد هزار مرآت کونین زجا به است مشکوات</p>	<p>سطحی محسین و مبسین از روی نگار و از قو ابل یک معنی و صد هزار صورت مصباح رخ ترا نگار را</p>
<p>محصّر تو بمنزله عیان شد با آنکه عیان از دست ذرات</p>	
<p>ذات پاکت ظهور بخش صفات منهزم شد ز نور او ظلمات نفسی زان نفس یافت حیات پیش محصر رخ تو چون ذرات لب جان بخش تو نمود اثبات ورنه دارد عدم سکون ثبات گر نگر دی برون ز کج زکوات نسخه عالمست و مظهر ذات</p>	<p>ای صفات حجاب چهره ذات افتاب رخت چو تابان گشت لب تو بر جهان مرده و میسد ابجنان در خروش و جوش آمد عالمی را چو نفی بود عدم جنبش از لرزت جمله عالم را از چه شد عالم مشتیر غنی و آنچه او ادمش همید اند</p>
<p>معنری آنچه عالمش خوانند عکس رخسار لرزت در مرآت</p>	
<p>وی پیش اهل دیده صفات توبه ز ذات شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات ظاهر شدند جمله ذرات ممکنات سر بر زد از زمین عدم چشمه حیات شد می رود و رود کتبلی واردات</p>	<p>ای کاینات ذات ترا مظهر صفات تا روی دلغریب تو اینک جلوه کرد تا افتاب حسن و جمالت ظهور کرد از بس کینفیس تو بارید بر عدم خاک عدم نگر که ز آثار یک نظر</p>

کسی که بی خبر از لذت و الم باشد
چو با وجود تو من میسج نیستم از نیست
خطاب اگر کنی با من آن عجب نبود

نه از نعیم بود آگیشش فی زغراب
بسیچو چه مگردان سرخ و مشو در تاب
که سایه را بخند مسیح آفتاب خطاب

محو ز مغرب آداب در ظرفیت عشق
که کس نخست زستان عا شقان آداب

ای صفات بیکران تو طلسم کنج ذات
هست عالم سر بر نقش طلسم کنج تو
ای صفات نقشند کارگاه پردو کون
خل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور
پر تو نور است سایه خود ندارد خستیا
سایه نا چیز کوید پسر زمانی نور را
سایه پستی بنماید لیکن او را اصل نیست
کی خورد خضر حیات از آب حیوان شربتی

کنج ذات کشته مخفی در طلسمات صفات
از طلسم نقش مرکز حل نکرد مشکلات
سایه نور صفات تحت نقش کاینات
ز آنکه باشد انباشش بر جمع ممکنات
زان سبب بر گز نباشد بگزمان او اثبات
ای تو ظاهر شده ما همچو تو ظاهر ذات
نیست را از هست اگر بشا نخی یابی نبات
تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات

ای دل سر کشته حیران بمان مغرب
سجده را که همچو فی گذر کن از جاست

ای روی تو مهر و کون ذرت
ذرات کجا رسند در محضر
اسما و صفات کون هر یک
فی اسم و نه نعت بود انجا
چون خواست ظهور از مظاهر
موجود شدند بهر این کار

ذات تو برون زلفی و اثبات
ذرات کجا و محضر بیماست
در ذات تو اند محو بالذات
فی رسم و نه شکل و وضع و بیماست
اسما و صفات را کمال است
ارضین و غیاصر و سموات

حبیب راننوان یافت در دو کون شمال
درون من نه چنان از حبیب مملو شد
بد نصفت دل و جان از حبیب پر شده است
چه حسیماج بود دیده را کجمن بر بون

اگر چه هر دو جهان هست بر شمال حبیب
که که حبیب در آید بود مجال حبیب
که از حبیب ندارم نظر بحال حبیب
چو در درون محبتی شود بحال حبیب

زم مشرق دلتای مغربی چه کرد طلوع
هزار بدر بر رفت از نظر هلال حبیب

ای کرده بحسلی رخت از دیده بر خوب
بر صغیر رخساره پر ماه پر روی
محبوب ز هر روی بجز روی تو بنود
بر عاکس رخت چشم زینجا نگران بود
در شایده و مشهور قوئی ناظر و منظور
در میکده با غیر ترا می نپرستند
جاروب عذمت کرد مرا جامه دل پاک
ز آنزلف پراکنده و زان غمزه فغان

وی حسن و جمال همه خوبان تو منسوب
حرفی دوسه از دفتر حسنت شد به کتب
خود نیست بهر وجه بجز روی تو محبوب
در آینه روی خوش یوسف یعقوب
در عاشق و معشوقی قوئی طالب مطلوب
انگس که کند سجده بر سنگ کل و چوب
وینخانه کون هست بکام دل جاروب
پر کشت جهان سر بر از فتنه و آشوب

محبوب نباشد رخت از مغربی آید
اگر خود بخود هست از رخ زیبای تو محبوب

مرا که لعل لبست ساقی هست و جام شراب
مرا که زمره قول دوست در گوش است
فتاده بر رخ دلبر بطالع مسعود
بدین صفت که منم مست ساقی باقی
بدین صفت اگر م در حسابا آرنند

انزان دور کس مست تو ام مدام خراب
چه حاجتست با او از چنگ و عود و باب
سخنت چشم که بکشو چشم بخت ز خوب
عجب که باز شناسم شراب از شراب
عجب بود که بگرد کسی مرا بحساب

چه مهر بست آن نمیدانم که عالم هست ذرا
الا ای یوسف مصر ملاححت تابعی داری
تو حلو کرده پنهان مگسها جمله سر کردن
الا ای ترک یغانی بیا جان رابه یغما بر
جهان پر شور از آن دارد لب شیرین ترک

زر وی خویش بخشد نور هر دم چشم نیارا
بدین یعقوب بیدل باغین جان ز اینجا را
اگر جوش مگس خوابی بصر آ آر حلو آرا
ند دل ترک تو خواهد که دانه تو ترک یغما را
که ترکان دوست میدارند دایم شور و غوغا

سخن با مرد صحرائی الا ای معسری کم کوی
که صحرائی نمیدانند زبان اهل دریا را

ای بلبل جان چونی اندر قفس تمیضا
ای بلبل خوش الحان ز کلشن و زان تان
کونی که فراموشت کرده دیدن کلخن
شکن قفس تن را پس تن تن کوبان
سرغان هم او ازت مجموع ازین کلخن
در همیشه دام و دود ما و انما توان کردن
ای خایر منلا کی در دام تن خاکی
باری چه نیاری بیرون شدن از قالب

تا چند دین تحفا مانی تو تن تمیضا
چون بود که اهدای ناگاه کلخنما
آن روضه و کلشن و سنبل و سوسنما
از مرتبه کلخن بخرام کلشنما
پرنده بکاشن شد بگرفته انشیمنها
زین بجای محو ف ایجان رو جانب ما منها
از بهر دو سه دانه و اما نده ز خرمنها
بر منظره اش نشین بجای ره روزکفا

ای مغربی سگین اینجا چه شوی ساکن
کاخجاست برای تو پر داخته مکنها

چه یافت بردل من پر تو جمال حبیب
چه القات بلذات کاینات کند
بدام و دانه عالم کجا منسرو آید
خیال ملک در عالم نیار و در بخیا لی

بیدید دیده جان حسن بر کمال حبیب
کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب
ولی که کشت گرفتار زلفه عال حبیب
سری که نیست دمی خالی از جمال حبیب

عقل نفس است و طبع شکل و قوا هر چه هستند در زمین و سما میتنماید بجزویشتن خود را آخرین نامشش آدم و جواد گاه و امق بود کوی عذرا کشته ظاهر بکسوت من و ما	ذات و وجہست اسم و نعت و صفات جمله نقش معینات ویند بهراران هزار نقش غریب بست اندر جهان کهنه و نو گاه مجنون شود کوی لیلی انچه امواج خواشش بحر است
---	--

نقش این موج بحر بی پایان
مغربی و سما فی است و سما

که تا دریا نکر دی تو ندانی عین دریا را چنانست غرقه کرد اند که ناری یاد صحرا اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و ستارا یقین دائم که نتوانی مسما دید اسارا چو فرد آئی یکی بسنی پری و دی و فردا را ز راه وحدت و کثرت توان دشتن بهارا ندیده منظوی در خود بساط زیر و بالا را ز پنہانی و پیدا هست این پنہان و پیدا را	بیا در بحر و دریا شو رها کن این موج دارا اگر موجت از اندر یارین صحر اکشد روی بنموز از فرقه فرقی برون از زمره رزمی اگر امواج دریا را بنجر دریا نمی بینی چو واحد کردی اعدادت نماید سر سر و احد ز کثرت سوی وحدت شود وحدت سوی کثرت چه دانی زیر و بالای زمین و آسمان چون تو چو هستی نسجه جانان فرور و در خود و او داد
--	---

الا ای مغربنی عفا ی مغرب را اگر جونی
برون از مشرق و مغرب بیاید حیرت عفا را

که جز و امق ندان کس کمال حسن عذرا بر روی عالم ارایت بیار روی زیبارا نظر بر ناظران حسنکین بین ابل تماشارا	بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبارا بصورتی دل عاشق بیا بیلو کن کن بکن ومی از خلوت وحدت تماشارا بصحرا
--	---

نخست لوح دل از نقش کاینات ثبوی | چو مغربیتا که مهت غزم مکتب ما

چه مهر بود که بمرثت دوست در کل ما
چه کنج بود که بجهاد یار در دل ما

بدست خویش چهل صبح با باد لبت چه ماه بود که از آسمان فرود آمد ملک که بود که افتاد در چه بابل چه مویجا که پیاپی همی رسد هر دم هزار نقش بیک لحظه میسپندیرد دل بهر که که وی از زلف خویش بکشد اگر ز حضرت ما آرزوی مقبولی برت	نزدید تخم کلی تا نخستت در کل ما نخستت خوش تمکن ببرج منزل ما چه سحرهاست درین قعر چاه بابل ما ز جوش و جنبش دریای او بسا حل ما بین چه نقش پذیر است قلب قابل ما از و گشاده شود صد هزار مشکل ما بیا ز هندوی او شو که برست مقبل ما
---	--

چو مغربنی نظر از عین کاینات بدو
اگر کمال طلب میکنی ز کمال ما

سایه آفتاب نور خدا تابش مهر مهت عین صنیا نیست سایه ز آفتاب جدا هست او واحد کشیر نما یار باین کثرت از چه شد پیدا تا که سایه نمایدت یکتا انکه تو سایه خویش هر جا عین هستی جمله اشیاء یک نماست این همه سما	سایه آفتاب تابش او است نیست خورشید از شعاع بعید سایه و آفتاب یک چیزند چون یکی بود سایه و خورشید نظر از عین کاینات بدو بگذر از سایه زانکه خورشید است شئی واحد که چون کردید برست یک عین این همه ایمان
---	--

ابرا بر آسمان دل چو خورشید
ز کوب پاک کن لوح سهارا

بیا بر مغربی انداز تا بی
بنام مهر گردان این سهارا

وی روی تو در آئینه کون هو پیدا
عکس رخ خود دید و بشد و اله بشیدا
بر دیده خود جلوه بصد گسوت زیبا
تا حسن خود از روی بتان کرد تماشا
وان آئینه نام نهاد آدم و حوا
از روی شد او آئینه جمله اسماء
در دیده خود دیده عیان چهره خود را
پس از چه سبب گشت پدید آئینه غوغا

ای جمله جهان در رخ جابخش تو بشیدا
تا شاهد حسن تو در آئینه نظر کرد
بر لحظه رخت داد جمالی رخ خود را
از دیده عشاق برون کرد نگاهایی
رویت ز پی جلوه گری آئینه ساخت
حسن رخ خود را به روی در او
ای حسن تو بر دیده خود کرده تجلی
چون ناظر و منظور توئی غیر تو کس نیست

ای مغربی آفاق پر از لوله کرد
سلطان عالم چو زنده نیمه لصحرا

برون ز مشرب پر شاربست مشرب ما
از شراب که پیوسته می کشد لب ما
که هست ذات مقدس سپهر کوب ما
سوار هیچ روانی بگرد مر کب ما
که روز ما رخ او بود روز لقا و شب ما
و قوت یافت ز سودوزیان کسب ما
که سوختنت چو ما او ز آه و یارب ما
که دین و مذہب حکمت دین مذہب ما

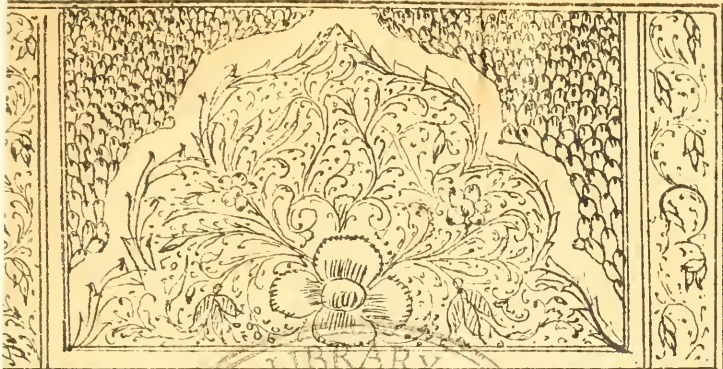
و رای مطلب هر طابست مطلب ما
بگام دل بجای هیچ جرعه نرسد
سپهر کوب ما از سپهر باست برود
تا خستند بسی اسب دل لی نرسد
هنوز روز و شب کاینات هیچ نبود
کیکه جان جهان داد و عشق او بخیر
ز آه و یارب ما بجای حسرت دار
تو دین و مذہب ما گیر در اصول و فرغ

ای مغربی این حدیث بگذارد
سرد و جهان مکن پویدا

<p>مخفان با سم مکن چهره مسمارا ز کنج خلوت و حدت دمی تا شمارا چو این نقاب برافتد جمع اشیارا ز ما و من بستان بگزینان من و مارا ولیک سایه حجاب آمده است غفارا حجاب و حدت باطن بر سرست دریارا ز چشم و امتق بیدل عذار غدارا که نور دیده توئی چشمهای بسینارا</p>	<p>ز روی ذات بر سنک نقاب شمارا نقاب بر فلک از روی و عزم صحرا اگر چه پر تو افوار ذات محو کند اگر چه ما و منی نیز جز توئی تو نیست اگر چه سایه غفای مغربست جهان نقوش کثرت امواج ظاهریا فروغ چهره غدرای خود ننمادارد منی سزد که نهان کردی از اولوالابصارا</p>
--	---

از مغربی چو توئی تا خطر رخ زیبات
نهان از و مکن ای دوست روی یبا

<p>دمی از ما ربانی بخش مارا بکن کاری بکن کاری خدارا دل و عقل و روان و دیده با بیا بر قلبها زن کیمیا را اگر میلی بود با ما شمارا نشاند بر سر میر خود گداریا بر نقش و نگار از دل کارا مرا این آئینه کستی نما را بنقش روی خود رویش مبارا</p>	<p>بیا و رسا قی انجام صفارا خدارا که توانی کرد کاری بخشم خویشین سر سرست کردان جهان پر قلب و پر قلب گردید توانی ساختن از ما شمائی گدا سلطان شو و گزرا که روز نکارا دل پر از نقش و نگار است بیا از نقش کستی پاک کردن چو از نقش جانش پاک کردی</p>
---	--



سَمِ اللّٰهُ الرَّحْمٰنُ الرَّحِیْمُ
UNIVERSITY OF TORONTO

ذرات دوگون شد هویدا
زان سایه پدید گشت اشیا
خورشید صفت شد آشکارا
هم هر بند زه گشت پیدا
موجی بنگد سوی صحرا
در کسوت و صورتی دلارا
چون خط خوش نگار رعنا
بنموده هزار سر و بالا
و انموج چه بود عین دریا
پس کل باشد سر اسرا جزا
اشیا چه بود خلال اسما
خورشید جمال دانسته و ایا
گشت کتاب مستعالی

خورشید رخت پوش گشت پیدا
مهر رخ تو چو سایه اندخت
هر ذره ز نور مهر رویت
هم ذره بمهر گشت موجود
دریای وجود موج زن شد
آن موج فرو شد و برآمد
بر رسته بنفشه معانی
بشکفته شقایق حقایق
این جمله چه بود عین انموج
بر جزو که هست عین کل است
جسدا چه بود مظا هر کل
اسما چه بود ظهور خورشید
صحا چه بود زمین اسکان

حدود
۲۸۹

دیوان شیخ محمد
مشهور شمس‌النبی در بندر ممبوره
زیر طبع محلی گشت تبارخ چهارم
مضان المبارک

Muhammad Shurān
Dīwān

PK
6490
M8A17
1887

Muhammad Shirin
Divan

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

